

مجموعه داستان های کوتاه چخوف



کتابخانه مجازی داستان های فارسی



فهرست

- ✦ مغروق - يك صحنه ي کوچک
- ✦ تهیه کننده در زیر کاناپه - داستانی از پشت صحنه
- ✦ بچه ي تُخص
- ✦ در پستخانه
- ✦ انتقام زن
- ✦ خوشحالی
- ✦ در اتاقهای يك هتل

- ❖ از خاطرات يك ايده آليست
- ❖ نزد سلمانی
- ❖ بي عرضه
- ❖ سپاسگزار
- ❖ به اقتضاي زمان
- ❖ نقل از دفتر خاطرات يك دوشيزه
- ❖ سكوت يا پُر حرفي ؟
- ❖ گناهكار شهر تولدو
- ❖ صدف
- ❖ ناكامي
- ❖ بوقلمون صفت
- ❖ زندگي زيباست - براي آنهايي كه قصد انتحار دارند
- ❖ در بهار
- ❖ آمريكايی وار
- ❖ شوخي كوچولو
- ❖ خوش اقبال
- ❖ اندوه
- ❖ قسمت ها بي از نامه هاي چخوف درباره ی داستان نویسی

به نام خدا

زندگی نامه آنتون چخوف

چخوف / Chekhov - Antovan , Paolovich

آنتون چخوف، فرزند پاول ویوگنیا چخوف، در ۱۸۶۰ در تاگان روگ، شمال قفقاز، به جهان آمد. پدرش مغازه دار و شیفته آثار هنری بود. همین شیفتگی او را از کار داد و ستد بازداشت و دشواری های مالی برای خانواده اش به دنبال آورد. در دوران دبیرستان محیط خانه جایی دنج برای درس خواندن چخوف جوان نبود و او ناگزیر دو سال دبیرتر دبیرستان را به پایان رساند. در ۱۸۷۶ پدرش ورشکسته شد و خانواده اش به مسکو نقل مکان کرد اما او به قصد تمام کردن دبیرستان در زادگاه خود ماند. چخوف که تا آن زمان قطعه های بسیاری نوشته بود سردبیری مجله مدرسه اش را برعهده گرفت. در ۱۸۱۹ به خانواده اش پیوست و به دانشکده پزشکی دانشگاه مسکو راه یافت. در وقت های فراغت داستان های کوتاه فکاهی می نوشت و آنها را برای مجله ها می فرستاد. این داستان ها که از کیفیت چندان بر خوردار نبودند به گمان چخوف صرفاً پول توجیبی او را فراهم می کردند، چخوف در ۱۸۸۶ به طور جدی به نوشتن پرداخت و از این زمان به بعد بود که نوشتن، به بهای از دست رفتن فرصت تمرین طب، سراسر وقتش را می "رفت".

چخوف نخستین نمایشنامه اش، یتیم، را در ۱۸۷۷، هنگامی که هنوز در دبیرستان درس می خواند، نوشت. برادرش، الکساندر، که نظر او همواره مورد احترام چخوف بود این نمایشنامه را نپسندید و نمایشنامه یتیم در سراسر زندگی چخوف نه منتشر شد و نه نمایش آن به اجرا

درآمد. نمایشنامه در شاهراه نیز، که اقتباسی از یکی از داستان های کوتاه او به نام «پاییز» بود، همین سرنوشت را یافت. چخوف از ۱۸۸۷ به بعد بیشتر به نمایشنامه نویسی پرداخت و شماری قطعه های فکاهی تک پرده ای، که در مجموع به نام وارپته مشهورند، ارائه داد. این قطعه ها با اقبال مردم روبه رو شد.

نخستین نمایشنامه کامل چخوف، به نام ایوانف، در ۱۸۸۷ به روی صحنه آمد، اما چخوف از افراط کاری هایی که در صحنه های تئاتر معاصر او انجام می گرفت ناراضی بود و اعتقاد داشت که بازیگران باید «آدم ها و زندگی را آن گونه که هستند نشان دهند نه اینکه رفتارشان چنان باشد که گویی بر چوب پا حرکت می کنند.» با این همه دریافت که انتقال این مفاهیم به بازیگران کاری دشوار است و اجرای نخست ایوانف او را راضی نکرد. سپس آن را با تغییرهایی بازنویسی کرد و متن جدید در ۱۸۸۹ به روی صحنه آمد که با تحسین همگان مواجه گردید. چخوف در نمایشنامه دیگر خود، دیو چوبی (۱۸۸۹) بسیاری از قراردادهای آن زمان صحنه را در جست و جوی «بنای احساسی» نو به دور افکند، با این همه، نمایش دیو چوبی موفقیت ایوانف را تجدید نکرد و چخوف آن را پس گرفت. هشت سال بعد متن بازنویس شده ای از آن با عنوان دایمی و انیا به چاپ رسید.

چخوف پس از سفری به غرب ملک کوچکی نزدیک مسکو خرید و نمایشنامه دیگر خود، مرغ دریایی، را در ۱۸۵۹ نوشت. اجرای این نمایش، سال بعد، در سن پترزبورگ را همراه با تردیدهای بسیار ترک کردم.» در این زمان اعتماد به نفس او سخت تضعیف شده بود. چندی بعد در بستر بیماری افتاد. او که به بیماری سل دچار شده بود پس از مدتی درمان در یکی از درمانگاه های مسکو راهی جنوب فرانسه شد و سپس در ۱۸۹۸ به مسکو بازگشت. در همین سال بود که کنستانتین استانیسلاوسکی و ولادیمیر میروویچ _ دانچنکو با تأسیس تئاتر هنر مسکو، که اعتراضی به تئاتر تصنعی مرسوم روسیه بود، چهره تئاتر روسیه را به کلی تغییر دادند. اینان همچون چخوف، در اجرای نمایش، به جای زرق و برق و نیرنگ در جست و جوی صداقت بودند.

نمایش مرغ دریایی به کارگردانی استانیسلاوسکی و لمیروویچ دانچنکو در تئاتر هنر مسکو اجرا شد. این نمایش که در آن استانیسلاوسکی خود نقش نویسنده، یعنی تریگورین، را بازی می کرد موفق ترین نمایش تئاتر هنر مسکو در فصل گشایش به شمار آمد. تئاتر هنر مسکو به عنوان بزرگترین مفسر هنر چخوف شهرت یافت، هرچند چخوف همیشه هم با تفسیرهای استانیسلاوسکی موافق نبود. چخوف خود عملاً اجرای نمایش ها را تا سال ۱۹۰۰ ندیده بود. در این سال گروه استانیسلاوسکی به شیه جزیره کریمه آمد و چخوف، که به قصد درمان بیماری خود در کریمه به سر می برد، پیش از شب نخست اجرای مرغ دریایی خود را به محل نمایش رساند. استانیسلاوسکی پیش از آن در ۱۸۹۹ دایمی و انیا را به روی صحنه آورد اما موفقیت آن به پای مرغ دریایی نرسید. گویی تماشاچیان مسکو در شناخت آثار دوران پختگی چخوف چندان استعدادی نداشتند.

در سال ۱۹۰۰ چخوف سه خواهر را به دست گرفت اما نوشتن برای او با آن حال بیمارگون کاری توانفسرا بود و چخوف خود نمایشنامه را «ملال آور، طولانی و ناشیانه» توصیف کرده است. چخوف پس از اتمام نمایشنامه آن را به مسکو برد و در جریان تمرین نقشی فعال داشت اما این بار نیز به هنگام اجرای نمایش در ۱۹۰۱ در نیس بود. چخوف در اواخر همین سال با اولگا کنیپر، یکی از بازیگران گروه استانیسلاوسکی، ازدواج کرد. این ازدواج موفقیت آمیز بود هرچند آنها بیشتر وقت ها دور از یکدیگر، یکی در مسکو و دیگری در پالتا، به سر می بردند.

نوشتن نمایشنامه باغ آلبالو برای چخوف بسیار دشوار بود؛ می نویسد: «روزی چهار سطر می نویسم و همین چهار سطر نیز بی اندازه خسته ام می کند.» نمایش سرانجام در هفدهم ژانویه ۱۹۰۴، سالروز تولد چخوف، اجرا شد. او بار دیگر در سر تمرین ها حضور می یافت و میان او استانیسلاوسکی مخالفت های زیادی در می گرفت. چخوف به اصرار می گفت که باغ آلبالو «کمدی سبکی» است، درحالی که کارگردان آن را «نمایش جدی زندگی روسیه» می دانست. به هر حال، چخوف در شب گشایش نمایش حضور یافت و از سوی تماشاچیان با تحسین بسیار روبه رو گردید، هرچند حضور او در سالن تئاتر برای سلامتی او زیانبار بود. چخوف شش ماه بعد درگذشت و جسد او برای خاکسپاری به مسکو انتقال یافت.

نمایشنامه های عمده چخوف، که همه در مستغلات شهرستان ها یا پیرامون آنها می گذرد، زندگی طبقه زمیندار ممتاز روسیه تصویر می کند . این نمایشنامه ها از آنجا که در دوران اضطراب های سیاسی نوشته شده اند ، بارها مرثیه هایی بر دورانی گذرا بشمار آمده اند .

آخرین نمایشنامه های وی به یقین مقاومت بر دگرگونی اجتماعی را نشان می دهند : سه خواهر و باغ آلبالو . « هرچه بر انواع درمان های یک بیماری بیفزایید بیشتر اطمینان حاصل می کنید که درمان ناپذیر است » .

چخوف بر خلاف ایبسن ، به عصیان شخصی اعتقادی نداشت و آخرین نمایشنامه هایش از یک قهرمان اصلی که به روشنی توصیف شده باشد عاری است . او امکان عملی قهرمانانه را مردود می دانست .

چخوف در عین حال که نمایشنامه نویس برجسته ای است به عنوان یکی از بزرگ ترین داستان نویس های جهان با جیمز جویس پهلو می زند .

چخوف با خودداری از شرح و بسط رویدادهای داستان ، مفهوم طرح را در داستان نویسی تغییر داد . رویدادهای داستان های وی اغلب از خلال وجدان آدم داستان (نه قهرمان صرف) ، که با زندگی خانوادگی معمول بیگانه است ، می گذرد .

چخوف در داستان های خود به بیماری های موجود در جامعه و انسان آن جامعه به صورت مفرد می پردازد و تراژدی نهفته موجود در آن را به صورت عریان به تصویر می کشد .

آنتون پاولوویچ چخوف در ۴۴ سالگی هنگامی دیده از جهان فروبست که تاثیر به سزایی در داستان نویسی جهان گذاشته بود .

مغروق - يك صحنه ي کوچک

در خیابان ساحلی يك رودخانه ي بزرگ کشتی رو ، غلغله برپاست _ از نوع غلغله هایی که معمولاً در نیمروز گرم تابستانی برپا میشود. گرماگرم بارگیری و تخلیه ي کرجیها و بلمهاست. فش فش کشتیهای بخار و ناله و غژغژ جرثقیلها و انواع فحش و ناسزا به گوش میرسد. هوا آکنده از بوی ماهی خشک و روغن فطران است ... هیكلی کوتاه قد با چهره اي سخت پژمرده و پف کرده که کتی پاره پوره و شلواری وصله دار و راه راه به تن دارد به کارگزار شرکت کشتیرانی « شچلکوپر » که همانجا در ساحل ، بر لب آب نشسته و چشم به راه صاحب بار است نزدیک میشود. کلاه کهنه و مندرسی با لبه ي طبله کرده بر سر دارد که از جای نشانش پیداست که زمانی کلاه يك کارمند دولت بوده است ... کراواتش از یقه بیرون زده و بر سینه اش ول است ... به شیوه ي نظامی ها ادای احترام میکند و با صدای گرفته اش خطاب به کارگزار

میگوید:

– سلام و درود فراوان به جناب تاجر باشی! درود عرض شد! حضرت آقا خوش ندارند يك كسي را در حال غرق شدن ببینند؟ منظورم يك مغروق است.

کارگزار کشتیرانی می گوید:

– کدام مغروق ؟

– در واقع مغروقی در کار نیست ولی بنده می توانم نقش يك مغروق را ایفا کنم. بنده خودم را در آب می اندازم و جنابعالی از تماشای منظره ي غرق شدن يك آدم مستفیض میشوید! این نمایش بیش از آنکه غم انگیز باشد ، با توجه به ویژگیها و جنبه ي خنده آورش ، مسخره آمیز است ... جناب تاجر باشی ، حالا اجازه بفرمایید نمایش را شروع کنم!

– من تاجر نیستم.

– ببخشید ... میل پاردون (به فرانسه: هزار بار معذرت) ... این روزها تاجر هم به لباس روشنفکرها در آمده اند بطوری که حتی حضرت نوح هم نمیتواند تمیز را از ناتمیز بشناسد. حالا که جنابعالی روشنفکر تشریف دارید ، چه بهتر! ... زبان یکدیگر را بهتر میفهمیم ... بنده نجیب زاده هستم ... پدرم افسر ارتش بود ، خود من هم برای کارمندی دولت نامزد بودم ... و حالا ، حضرت اجل ، این خادم عالم هنر ، در خدمت شماست ... يك شیرجه در آب و تصویری زنده از يك مغروق!

– نه ، متشکرم ...

– اگر نگران جنبه ي مالي قضیه هستید باید از همین حالا خیالتان را آسوده کنم ... با جنابعالی گران حساب نمیکنم ... با چکمه دو روبل و بی چکمه فقط يك روبل ...

– اینقدر تفاوت چرا ؟

– برای اینکه چکمه گرانترین جزء پوشاک انسان را تشکیل میدهد ، خشک کردنش هم خیلی مشکل است ؛ ergo (به فرانسه: بنابراین) اجازه میفرمایید کاسبی ام را شروع کنم ؟

– نه جانم ، من تاجر نیستم. از این جور صحنه های هیجان انگیز هم خوشم نمی آید ...

– هوم ... اینطور استنباط میکنم که احتمالاً جنابعالی از کم و کیف موضوع اطلاع درستی ندارید ... شما تصور میفرمایید که بنده قصد دارم شما را به تماشای صحنه های ناهنجار خشونت بار دعوت کنم اما باور بفرمایید آنچه در انتظار شماست نمایشی خنده آور و هجو آمیز است ...

نمایش بنده سبب آن میشود که لبخند بر لب بیاورید ... منظره ي آدمی که لباس بر تن شنا میکند و با امواج رودخانه دست و پنجه نرم میکند در واقع خیلی خنده آور است! در ضمن ... پول مختصری هم گیر بنده می آید .

– بجای آنکه از این نمایشها راه بندازید چرا به يك کار جدي نمی پردازید ؟

– می فرمایید کار ؟ ... کدام کار ؟ شغل در شأن يك نجیب زاده را به عذر دل بستگی ام به مشروبات الکلی از بنده مضایقه میکنند ... گمان میکنید انسان تا پارتی نداشته باشد میتواند کار پیدا کند؟ از طرف دیگر بنده هم به علت موقعیت خانوادگی ام نمیتوانم به کارهای معمولی از قبیل عملگی و غیره تن بدهم.

– چاره ي مشکل شما آن است که موقعیت خانوادگی تان را فراموش کنید.

هیكل سر خود را متکبرانه بالا میگیرد ، پوزخندی تحویل مرد می دهد و می پرسد:

– گفتید فراموشش کنم ؟ جایی که حتی هیچ پرنده اي اصل و نسب خود را فراموش نمیکند توقع دارید که نجیب زاده اي چون من موقعیت خانوادگی اش را به بوته ي فراموشی بسپرد؟ گرچه بنده فقیر و ژنده پوش هستم ولی غر ... و ... ر دارم آقا! ... به خون اصیلم افتخار میکنم!

... در عجبم که غرورتان مانع آن نمیشود که این نمایشها را راه بندازید ...

... از این بابت شرمنده ام! تذکر جنابعالی در واقع بیانگر حقیقتی تلخ است. معلوم میشود که مرد تحصیل کرده ای هستید. ولی به حرفهای

يك گناهكار ، پيش از آنکه سنگسارش کنند باید گوش بدهند ... درست است که بین ما آدمهایی پیدا میشوند که عزت نفسشان را زیر پا

میگذارند و برای خوش آمد مشتت تاجر ارقه حاضر میشوند به سر و کله ي خود خردل بمالند یا مثلاً صورتشان را در حمام با دوده سیاه کنند تا

ادای شیطان را در آورده باشند و یا لباس زنانه بپوشند و هزار جور بیمزگی و حلفبازی در بیاورند اما بنده ... بنده از اینگونه ادا و اطوارها احتراز

میجویم! بنده به هیچ قیمتی حاضر نیستم محض خوشایند و تفریح تاجر جماعت ، به سر و کله ام خردل و حتی چیزهای بهتر از خردل بمالم

ولی اجزای نقش يك مغروق را زشت و ناپسند میدانم ... آب ماده ای سیال و تمیز. غوطه در آب ، جسم را پاکیزه میکند ، نه آلوده. علم

پزشکی هم مؤید نظر بنده است ... در هر صورت با جنابعالی گران حساب نمیکنم ... اجازه بفرمایید با چکمه ، فقط يك روبل ...

... نه جانم ، لازم نیست ...

... آخر چرا ؟

... عرض کردم لازم نیست ...

... کاش می دیدید آب را چطور قورت می دهم و چطور غرق می شوم! ... از این سر تا آن سر رودخانه را بگردید کسی را پیدا نمیکنید که بتواند

بهتر از من غرق شود ... وقتی قیافه ي مرده ها را به خودم میگیرم حتی آقایان دکترها هم به شك و شبهه می افتند. بسیار خوب آقا ، از شما

فقط ۶۰ كوپك میگیرم آنهم بخاطر آنکه هنوز دشت نکرده ام ... از دیگران محال است کمتر از سه روبل بگیرم ولی از قیافه ي جنابعالی پیدا

است که آدم خوبی هستید ... بنده با دانشمندهایی چون شما ارزان حساب میکنم ...

... لطفاً راحتم بگذارید!

... خود دانید! ... صلاح خویش خسروان دانند ... ولی می ترسم حتی به قیمت ده روبل هم نتوانید غرق شدن يك آدم را ببینید.

سپس هیكل ، همانجا در ساحل ، اندکی دورترک از کارگزار می نشیند و جیبهای کت و شلوار خود را فس فس کنان میکاود ...

... هوم ... لعنت بر شیطان! ... توتونم چه شد؟ انگار در بارانداز جاش گذاشتم ... با افسری بحث سیاسی داشتم و قوطی سیگارم را در عالم

عصبانیت همانجا جا گذاشتم ... آخر میدانید این روزها در انگلستان صحبت از تغییر کابینه است ... مردم حرفهای عجیب و غریبی میزنند!

حضرت اجل ، سیگار خدمتان هست؟

کارگزار سیگاری به هیكل تعارف میکند. در همین موقع تاجر صاحب بار ... مردی که کارگزار منتظرش بود ... در ساحل نمایان میشود. هیكل

شتابان از جای خود میجهد ، سیگار را در آستین کتش پنهان میکند ، سلام نظامی میدهد و با صدای گرفته اش میگوید:

... سلام و درود فراوان به حضرت اجل! درود عرض شد!

کارگزار رو میکند به تاجر و می گوید:

... بالاخره آمدید ؟ مدتی است منتظرتان هستم! در غیاب شما ، این آدم سمج پدر مرا در آورد! با آن نمایشهایش دست از سر کچلم بر

نمیدارد! پیشنهاد میکند ۶۰ كوپك بگیرد و ادای آدمهای مغروق را در بیاورد ...

... شصت كوپك ؟ ... می ترسم زیادت بکند داداش! مظنه ي شیرین اینجور کارها ۲۵ كوپك است! ... همین دیروز سی تا آدم بطور دستجمعی

غرق شدن مسافرهایی يك کشتی را نمایش دادند و فقط ۵۰ كوپك گرفتند ... آقا را! ... شصت كوپك! من بیشتر از ۳۰ كوپك نمیدهم.

هیكل ، باد به لب های خود می اندازد و پوزخند می زند و می گوید:

... ۳۰ كوپك ؟ ... می فرمایید قیمت يك کله کلم بابت غرق شدن؟! ... خیلی چرب است آقا! ...

... پس فراموشش کن ... حال و حوصله ات را ندارم ...

... باشد ... امروز دشت نکرده ام وگرنه ... فقط خواهش میکنم به کسی نگویند که ۳۰ کوپک گرفته ام.

هیكل چكمه ها را در مي آورد ، اخم ميكنند ، چانه اش را متكبترانه بالا ميگيرد ، به طرف رودخانه ميرود و ناشيانه شيرجه ميزند ... صداي سقوط جسم سنگيني به درون آب شنیده میشود ... لحظه اي بعد ، هيكل روي آب مي آيد ، ناشيانه دست و پا ميزند و ميکوشد قيافه ي آدمهاي وحشت زده را به خود بگيرد ... اما بجاي وحشت از شدت سرما ميلرزد ...

مرد تاجر فرياد ميكشد:

... غرق شو! غرق شو! چقدر شنا ميکني؟ ... حالا ديگر غرق شو! ...

هيكل چشمکي ميزند و بازوانش را از هم ميگشايد و در آب غوطه ور ميشود. همه ي نمايشش همين است! سپس ، بعد از « غرق شدن » ، از رودخانه بيرون مي آيد ، ۳۰ کوپک خود را ميگيرد و خيس و لرزان از سرما در امتداد ساحل به راه خود ادامه ميدهد.

تهيه کننده در زير کاناپه - داستاني از پشت صحنه

کمدي « تعويض لباس » بر صحنه بود. هنرپيشه اي جوان و خوش بر و رو به اسم کلاوديا ماتويونا دولسکايا کائوچوکوا که تمام وجود خود را با شور و اشتياق به هنر مقدس بازيگري تئاتر وقف کرده بود ، دوان دوان وارد رختکن خود شد ، لباس مخصوص کوليها را از تن در آورد تا در يك چشم به هم زدن لباس مخصوص سوارکاران را بپوشد. اين بازيگر خوش قريحه از آنجا که ماييل نبود لباسي که ميپوشد چين و چروک اضافي داشته باشد تصميم گرفت سراپا لخت شود و لباس سوارکاران را بر تن برهنه ... و بقول معروف روي جامه ي حضرت هوا ... بپوشد. پس لخت شد و در حالي که تنش از خنکاي اتاق رختکن اندکي ميلرزيد مشغول صاف کردن چينهاي شلوارش شد. اما ناگهان صداي يك آه به گوشش رسيد. چشمهايش از فرط تعجب گرد شدند. به دقت گوش فرا داد. صدا بار ديگر آه کشيد و به نجوا گفت:

... خدايا از سر گناهانم بگذر ... آه ...

هنرپيشه ي جوان حيرت زده به پيرامون خود نگريست اما هيچ چيز شبهه انگيزي نديد با وجود اين از سر احتياط تصميم گرفت به زير يگانه ميل رختکن يعني کاناپه اي که در گوشه ي اتاق قرار داشت نگاهي بيگند. و تصور ميکنيد چه ديد؟ آنجا ، اندام بلند يك مرد ، درازکش بود. زن جوان وحشت زده واپس جهيد ، نيم تنه ي لباس اسب سواري را روي شانه هاي خود انداخت و با صدايي خفه فرياد کشيد:

... تو كي هستي ؟

از زير کاناپه زمزمه اي لرزان به گوش رسيد:

... منم ... من ... نترسيد ، من هستم ... هيس!

هنرپيشه ي جوان وقتي زمزمه ي تودماغي را که به فش فش روغن در ماهيتابه ي داغ ميمانست شنيد به آساني به هويت مردی که زير کاناپه مخفي شده بود پي برد. او کسی جز اينديوکف تهيه کننده و اجاره دار تئاتر نبود. خانم هنرپيشه مانند گل صد توماني سرخ شد و با لحنی آکنده از خشم گفت:

... شما ؟ چطور ... چطور جرأت کرديد ؟ پيرمرد پست فطرت! پس در تمام اين مدت ، همين جا قايم شده بوديد؟ فقط همين را کم داشتيم!

اينديوکف کله ي طاس خود را از زير کاناپه بيرون آورد و فش فش کنان جواب داد:

... عزيز من ... عمر من! عصباني نشويد عزيزم! مرا بکشيد! فکر کنيد مار هستم ، زير پايتان له ام کنيد ولي شما را به خدا قسم ميدهم سر و

صدا راه نيندازيد! من تن لخت شما را نديدم و نمي بينم و دلم هم نميخواهد بينم. عزيزمن ، خوشگل من آنقدر نمي بينم که حتي لازم

نيست خودتان را بپوشانيد! به حرف من پيرمرد که پا بر لب گور دارم گوش بدهيد! من از ترس جان به زير کاناپه پناه آورده ام! نزديک است قالب

تهي کنم! مگر نمي بينيد که از ترس ، موي سرم سيخ شده است؟ ميدانيد ، پريندين شوهر گلاشا جان از مسکو برگشته و حالا تمام تئاتر را

زير پا گذاشته است و دريدر دنبال من ميگردد تا بکشدم. ميترسم! وحشتناک است! آخر گذشته از رابطه اي که با گلاشا جان دارم پنج هزار

روبل هم به این قاتل جانم بدهکارم!

– این حرفها اصلاً به من مربوط نیست! همین الان گورتان را از اینجا گم کنید وگرنه ... وگرنه خدا می داند که چه بلایی بر سرتان می آورم ... پست فطرت رذل!

– هیس! ... عزیزم هیس! التماستان میکنم ، جلو پایتان زانو میزنم! چه جایی مناسبتر از رختکن شما؟ هر جایی که مخفی شوم حتماً پیدا میکنند ولی جرأت نخواهد کرد به اینجا بیاید! خواهش میکنم! التماستان میکنم! حدود دو ساعت پیش بود که دیدمش! در جریان پرده ی اول نمایش ، پشت دکورها ایستاده بودم ، يك وقت دیدم که از سمت لژ به طرف صحنه می آید. خانم بازیگر وحشت زده پرسید:

– پس در تمام مدت نمایش درام همین جا افتاده بودید؟ و ... و هر دفعه هم که لباس عوض میکردم مرا دید می زدید؟ ایندیوکف گریه کنان جواب داد:

– دارم میلرزم! سراپا میلرزم! وای مادر جان ، دارم میلرزم! آن مردکه ی لعنتی می کشدم! پیش از این هم يك بار در نیژنی به طرف من تیراندازی کرده بود ... قضیه آنقدر مهم بود که حتی روزنامه ها چاپش کردند!

– آه ... رفتار شما غیر قابل تحمل است! بیرون! من وقت ندارم ، الان باید لباس بپوشم و روی صحنه بروم! بیرون ، وگرنه ... فریاد میکشم ، داد و بیداد راه می اندازم ... چراغ رومیزی را به سرتان میکوبم!

– هیس! ... امید من ... ساحل نجات من! ... اگر بیرونم نکنید ۵۰ روبل به حقوقتان اضافه میکنم. ۵۰ روبل!

هنرپیشه ی جوان تن برهنه ی خود را با لباسهایی که دم دستش بود پوشاند و به سمت در دوید تا هوار بکشد. ایندیوکف از زیر کاناپه بیرون خزید و چار دست و پا از پی او راه افتاد و پای زن را اندکی بالاتر از قوزک پا گرفت و هن هن کنان گفت:

– ۷۵ روبل! از اینجا بیرونم نکنید! ۷۵ روبل به اضافه ی نصف درآمد تئاتر!

– دروغ می گوید!

– خدا لعنتم کند اگر دروغ بگویم! قسم می خورم! از زندگی ام خیر نبینم اگر دروغ بگویم ... ۷۵ روبل و نصف درآمد! هنرپیشه ی جوان لحظه ای دچار تردید شد و از در فاصله گرفت. آنگاه با صدایی آلوده به گریه گفت:

– من که می دانم دروغ می گوید!

– به خاك سیاه بنشینم اگر دروغ بگویم! خدا مرا دلیل کند اگر دروغ بگویم! خیال کرده اید اینقدر رذلم!

زن جوان سرانجام رضایت داد:

– بسیار خوب ... فقط قولتان را فراموش نکنید ... حالا برگردید زیر کاناپه.

ایندیوکف آه بلندی کشید و فس فس کنان و هن هن کنان به زیر کاناپه خزید. دولسکایا کائوچوکوا نیز با عجله مشغول تعویض لباس شد. از اینکه مرد غریبه ای زیر کاناپه ی اتاق رختکنش دراز کشیده است احساس وحشت و ناراحتی میکرد اما از درك این حقیقت که گذشتش صرفاً از عشق و علاقه اش به هنر مقدس بازیگری ناشی میشود چنان به اشتیاق آمده بود که لحظه ای بعد وقتی نیم تنه را از روی شانه هایش به زیر می انداخت نه تنها درشتگویی نکرد که همدردی هم کرد:

– کوزما آلکسی یویچ ، عزیزم می ترسم لباستان کثیف شود! آخر من هر آشغالی که به دستم میرسد می چپانم زیر کاناپه!

نمایش به پایان رسید. تماشاچیان ، هنرپیشه ی خوش قریحه را هلهله کنان یازده بار به روی صحنه فرا خواندند و دسته گلی که روی رویانش نوشته شده بود: « هرگز ترکمان نکنید! » تقدیمش کردند. همین که هلهله ی تماشاچیان فروکش کرد زن جوان به طرف اتاق رختکن خود راه افتاد اما پشت دکورها با ایندیوکف روبرو شد. تهیه کننده با موی ژولیده و لباس مچاله و غبارآلود ، دستهای خود را به هم میمالید و به قدری

خوشحال بود که در پوستش نمیگنجد ؛ همین طور که به زن جوان نزدیک میشد با خوشحالی گفت:

... هه ... هه ... تصورش را بکنید! ... نه ، پیش از هر کاری به ریش من پیر خرفت بخندید! فکرش را بکنید ، یارو اصلاً پریندین نبود! هه ... هه ... مرده شوی ریش دراز و بورش را ببرد که پاک گیج و منگم کرده بود ... آخر میدانید ، پریندین هم ریش بور و دراز دارد ... و من خنگ ، یارو را عوضی گرفتم! هه ... هه ... متأسفم که بیجهت مزاحم شما شدم ، خوشگلم ...

... ولی قولی را که به من داده اید فراموش نکنید ...

... فراموش نکرده ام عزیزم ، عمر من ... ولی یارو که پریندین نبود! قرار و مدار من و شما بر سر پریندین بود ، نه هر کسی ... و حالا که یارو پریندین نبود دلیلی نمی بینم وفای به عهد کنم. البته یارو اگر خود پریندین می بود ، وضع کاملاً فرق میکرد ولی می بینید که عوضی گرفته بودم ... مردکه ی احمق الینگ را بجای پریندین گرفته بودم!

دولسکایا کائوچوکوا با لحنی آمیخته به خشم ، اعتراض کرد:

... رذل! رذل و بی شرم!

... اگر یارو خود پریندین می بود شما حق داشتید متوقع باشید ... ولی پریندین نبود! یارو شاید کفاش یا ببخشید خیاط بود و شما میفرمایید که بنده باید بابت چنین آدمی پول بدهم؟ عزیزم ، من آدم شرافتمندی هستم ... می فهمید ...

و در حالی که به راه خود ادامه می داد ، دستهایش را در هوا تکان داد و اضافه کرد:

... باز اگر یارو خود پریندین می بود البته وظیفه داشتم وفای به عهد کنم ولی من چه می دانم یارو کی و چکاره بود! ... یک مرد موبور ... او که پریندین نبود! ...

بچه ی نخص

ایوان ایوانیچ لاپکین ، جوانی آراسته و خوش قیافه ، و آناسیمیونونا زامبلیتسکایا دختری جوان با بینی کوچک فندقی ، از ساحل شیبدار سرازیر شدند و روی نیمکتی نشستند. نیمکت ، درست بر لب رودخانه ، در محاصره ی انبوه بوته های یک بیدستان جوان برپا ایستاده بود. چه گوشه ی دنجی! کافیسیت انسان روی نیمکتی بنشیند تا از انظار جهانیان ، نهان شود ... فقط نگاه عنکبوتهای آبی که به سرعت برق بر سطح آب رودخانه ، به این سو و آن سو میدوند ، و نگاه ماهیهاست که بر نیمکت نشینان می افتد. مرد و زن جوان به چوب و قلاب و قوطی پر از کرم و سایر وسایل ماهیگیری مجهز بودند. هر دو نشستند و بدون اتلاف وقت ، مشغول صید شدند. دقیقه ای بعد ، لاپکین به پیرامون خود نگرست و گفت:

... خوشحالم که تنها هستیم. آناسیمیونونا ، مطالب زیادی هست که باید با شما در میان بگذارم ... خیلی حرف دارم ... از لحظه ای که شما را دیدم ... مواظب باشید ، مال شما دارد نک میزند ... به مفهوم زندگی پی بردم و بتم را ... بتی که باید تمام زندگی شرافتمندانه ام را به پایش بریزم ... شناختم ... از نک زدنش پیداست که باید درشت باشد ... همین که نگاهم به شما افتاد ، برای اولین بار ، عاشق شدم ... دل به شما سپردم! حوصله کنید ، چوب را به این شکل نکشید ، بگذارید باز هم نک بزند ... عزیزم ، شما را به خدا قسم میدهم صاف و پوست کنده بگویند که آیا میتوانم؟ ... خیال نکنید که به عشق متقابل امید بسته ام ، نه! من خود را شایسته ی عشق شما نمیدانم ، نمیتوانم حتی فکرش را بکنم ... ولی آیا میتوانم امیدوار باشم که ... بکشیدش بیرون!

آناسیمیونونا دست خود را بلند کرد ، قلاب را با حرکتی سریع از آب بیرون کشید و شادمانه فریاد زد ؛ ماهی کوچکی به رنگ نقره ای مایل به سبز ، در هوا به شدت پیچ و تاب میخورد.

... خدای من ، ماهی سوف! یالله ... بجنید! حیف شد ، در رفت!

ماهي كوچك از قلاب رهاشد ؛ روي چمن به سمت دنياي دلخواه خود جست و خيزي كرد و ... شلپ ، در آب افتاد!

لاپكين كه قصد داشت ماهي را پيش از فرو رفتنش در آب ، تعقيب كند بجاي ماهي ، ناخودآگاه دست دختر جوان را گرفت و لبهاي خود را ناخودآگاه بر آن فشرد ... آناسيميونونا دست خود را واپس كشيد اما كار از كار گذشته بود. لبهاي آن دو ، با بوسه اي به هم آمده بودند. و اين پيشامد ، به گونه اي ناخودآگاه رخ داده بود. از پي بوسه ي نخست ، نوبت به بوسه ي دوم و سپس به قسم خوردنها و اطمينان دادنها رسيد ... چه لحظه هاي سعادتباري! اما در زندگي انسان فاني ، چيزي به اسم سعادت مطلق ، وجود ندارد. معمولاً خوشبختي يا خود آلوده به زهر است يا چيزي از خارج ، به زهر آلوده اش ميكنند. و اين روال ، شامل حال آن روز هم شد. در لحظه هايي كه زن و مرد جوان گرم بوس و كنار بودند ناگهان صداي خنده اي طنين انداز شد. هر دو چشم به رودخانه دوختند و از فرط دهشت خشكشان زد: برادر آناسيميونونا يعني كوليائي محصل تا كمر در آب ايستاده بود - آن دو را تماشا ميكرد و لبخند ميزد:

- ايه! ... ماچ و بوسه ؟ مي روم براي مادر جان تعريف مي كنم.

لاپكين كه تا بناگوش سرخ شده بود زير لب من من كنان گفت:

- اميدوارم شما به عنوان يك انسان شرافتمند ... زاغ سياه كسي را چوب زدن ، نهايت فرومايگي است ولي باز گفتن مشاهدات ، عين پستي و رذالت و دنائت است! ... تصور ميكنم شما كه جوان شريف و نجيب هستيد ...

اما جوان شريف و نجيب ، سخن او را قطع كرد و گفت:

- يك روبل مي گيرم و لوتان نمي دهم!

لاپكين يك اسكناس يك روبلي از جيب خود در آورد و آن را به كوليا داد. پسر يك اسكناس را در مشت خيس خود مچاله كرد ، سوتي كشيد و شناكان دور شد. گرچه دو دل داده تنها ماندند اما هواي عشقبازي از سرشان پريده بود.

فرداي آن روز ، لاپكين يك جعبه آبرنگ و يك توپ ، از شهر با خود آورد و آنها را به كوليا اهدا كرد. آناسيميونونا هم قوطيهاي خالي خود را به برادرش بخشيد. بعد هم بناچار يك جفت دگمه سردست را كه تصوير كله ي درشت سگي بر آن نقش خورده بود ، به او هديه داد. از قرار معلوم ، اين وضع به مذاق بچه ي شرور ، خوش آمده بود چرا كه از آن روز ، به طمع كسب غنايم بيشتري ، دو دل داده را به زير مراقبت دايمي خود كشيد. به هر گوشه اي كه پناه مي بردند كوليا نيز همانجا سبز ميشد و زاغ سياهشان را چوب ميزد ؛ خلاصه آنكه لحظه اي آن دو را تنها نميگذاشت. لاپكين دندان قروچه ميكرد و زير لب ميغريد:

- پست فطرت! با اين سن و سال كمش ، راستي كه رذل بزرگي ست! خدا مي داند در آينده چه جانوري از آب در بيايد!

در سراسر ماه ژوئن ، كوليا روز و روزگار آن دو دل داده را سياه كرد. مدام تهديد به لو دادن ميكرد. ساپه به ساپه به تعقيشان مي پرداخت و مدام هديه ميطلبيد. هر چه ميدادند كمش بود تا آنجا كه حتي روزي طلب ساعت جيب ي كرد. چه ميتوانستند بكنند؟ ناچار شدند وعده ي خريد ساعت را هم بدهند.

يك روز كه دور ميز نشستند و مشغول صرف عصرانه بودند ناگهان كوليا بلند بلند خنديد و چشمكي زد و از لاپكين پرسيد:

- بگويم ؟ ها ؟

لاپكين سرخ شد و بجاي كلوچه ، دستمال سفره را جويد. آناسيميونونا هم شتابان از پشت ميز بلند شد و دوان دوان به اتاق خود رفت. اين وضع تا آخر ماه اوت يعني تا روزي كه سرانجام لاپكين رسماً از آناسيميونونا خواستگاري كرد ، ادامه يافت. چه روز خوشي! لاپكين بعد از پايان مذاكره با والدين آنا و كسب موافقت آنان ، پيش از هر كاري به باغ دويد و به جست و جوي كوليا پرداخت. همين كه چشم او به كوليا افتاد ، در حالي كه دلش ميخواست از شدت شوق فرياد بزند ، چنگ انداخت و گوش بچه ي تخلص را گرفت. در هيمن هنگام آنا هم كه دنبال كوليا ميگشت سر رسيد و گوش ديگر او را چسبيد. بايد آنجا مي بوديد و لذتي را كه بر چهره ي دو دل داده ي جوان نقش بسته بود تماشا

میکردید! کولیا اشك میریخت و التماس میکرد:

... قربان آن شکلتان بروم ، غلط کردم! ببخشید! دیگر نمی کنم! ...

تا چندین سال بعد ، لاپکین و آناسیمیونونا در هر موقعیتی که دست میداد اعتراف میکردند که بالاترین لذت نفس گیری که در تمام دوران دلباختگیشان نصیبشان شده بود ، همانا لحظه ای بود که گوشه‌های آن بچه ی تخاص را میکشیدند.

در پستخانه

همسر جوان و خوشگل « سلادکوپرتسوف » ، رئیس پستخانه ی شهرمان را چند روز قبل ، به خاك سپردیم.

بعد از پایان مراسم خاکسپاری آن زیارو ، به پیروی از آداب و سنن پدران و نیاکانمان ، در مجلس یادبودی که به همین مناسبت در ساختمان پستخانه برپا شده بود شرکت کردیم.

هنگامی که بلینی (نوعی نان گرد و نازک که خمیر آن از آرد و شیر و شکر و تخم مرغ تهیه میشود) آوردند ، پیرمرد زن مرده ، به تلخی زار زد و گفت:

... به این بلینی ها که نگاه میکنم ، یاد زخم می افتم ... طفلکی مانند همین بلینی ها ، نرم و گلگون و خوشگل بود ... عین بلینی!

تنی چند سر تکان دادند و اظهار نظر کردند که:

... از حق نمی شود گذشت ، خانم تان واقعاً خوشگل بود ... زنی درجه يك!

... بله ... آنقدر خوشگل بود که همه از دیدنش مبهوت میشدند ... ولی آقایان ، خیال نکنید که او را فقط بخاطر وجاهتش و خلق خوش و ملکوتی

اش دوست میداشتم. نه! در دنیایی که ماه بر آن نور می پاشد ، این دو خصلت را زنهای دیگر هم دارند ... او را بخاطر خصیصه ی روحی

دیگری دوست میداشتم. بله ، خدا رحمتش کند ... میدانید: گرچه زنی شوخ طبع و جسور و بذله گو و عشوه گر بود با اینهمه نسبت به من وفادار بود. با آنکه خودم نزدیک است ۶۰ سالم تمام شود ولی زن ۲۰ ساله ام دست از پا خطا نمیکرد! هرگز اتفاق نیفتاد که به شوهر پیرش خیانت کند!

شماس کلیسا که در جمع ما گرم انباشتن شکم خود بود با سرفه ای و لندلندی خوش آهنگ ، ابراز شك کرد. سلادکوپرتسوف رو کرد به او و پرسید:

... پس شما حرفهای مرا باور نمی کنید ؟

شماس ، با احساس شرمساری جواب داد:

... نه اینکه باور نکنم ولی ... این روزها زنهای جوان خیلی ... سر به هوا و ... فرنگی مآب شده اند ... رانده وو و سس فرانسوی و ... از همین حرفها ...

... شما شك میکنید اما من ثابت میکنم! من با توسل به انواع شیوه های به اصطلاح استراتژیکی ، حس وفاداری زخم را مانند استحکامات

نظامی ، تقویت میکردم. با رفتاری که من دارم و با توجه به حیلله هایی که به کار می بردم ، محال بود بتواند به نحوی ، به من خیانت کند. بله آقایان ، نیرنگ به کار میزدم تا بستر زناشویی ام از دست نرود. میدانید ، کلماتی بلام که به اسم شب می مانند. کافیست آنها را بر زبان بیاورم تا سرم را با خیال راحت روی بالش بگذارم و تخت بخوابم ...

... منظورتان کدام کلمات است ؟

... کلمات خیلی ساده. می دانید ، در سطح شهر ، شایعه پراکنی های سوء میکردم. البته شما از این شایعات اطلاع کامل دارید ؛ مثلاً به هر

کسی میرسیدم میگفتم: « زخم آلنا ، با ایوان آلکس بیچ زالیخواتسکی ، یعنی با رئیس شهربانی مان روی هم ریخته و مترسش شده »

همین مختصر و مفید ، خیالم را تخت میکرد. بعد از چنین شایعه ای ، مرد میخواستم جرأت کند و به آنا چپ نگاه کند. در سرتاسر شهرمان یکی را نشانم بدهید که از خشم زالیخواتسکی وحشت نداشته باشد. مردها همین که با زخم روبرو میشدند ، با عجله از او فاصله میگرفتند تا مبادا خشم رئیس شهربانی را برانگیزند. ها – ها – ها! آخر هر که با این لعبت سبیل کلفت در افتاد ، ور افتاد! تا چشم بهم بزنی ، پنج تا پرونده برای آدم ، چاق میکند. مثلاً بلد است اسم گریه ی کسی را بگذارد: « چارپای سرگردان در کوچه » و تحت همین عنوان ، پرونده ای علیه صاحب گریه درست کند.

همه مان شگفت زده و انگشت به دهان ، پرسیدیم:

– پس زنتان مترس زالیخواتسکی نبود؟!!

– نه. این همان حيله ای ست که صحبتش را میکردم ... ها – ها – ها! این همان کلاه گشادی ست که سر شما جوانها میگذاشتم!

حدود سه دقیقه در سکوت مطلق گذشت. نشسته بودیم و مهر سکوت بر لب داشتیم. از کلاه گشادی که این پیر خیکی و دماغ گنده ، سرمان گذاشته بود ، دلخور و شرمنده بودیم. سرانجام ، شماس ، دهان گشود و لندلندکنان گفت:

– خدا اگر بخواهد ، باز هم زن می گیری!

انتقام زن

زنگ در را به صدا در آوردند. نادژدا پترونا ، مالک آپارتمانی که محل وقوع داستان ماست ، شتابان از روی کاناپه بلند شد و دوان دوان به طرف در رفت. با خود میگفت: « لابد شوهرم است ... »

اما وقتی در را باز کرد ، با مردی ناآشنا روبرو شد. مردی بلند قامت و خوش قیافه ، با پالتو پوست نفیس و عینک دسته طلاپی در برابرش ایستاده بود ؛ گره بر ابرو و چین بر پیشانی داشت ؛ چشمهای خواب آلودش با نوعی بیحالی و بی اعتنایی ، به دنیای خاکی ما مینگریستند. نادژدا پرسید:

– فرمایش دارید ؟

– من پزشك هستم خانم محترم. از طرف خانواده ای به اسم ... به اسم چلوبیتیف به اینجا دعوت شده ام ... شما خانم چلوبیتیف نیستید؟ – چرا ... خودم هستم ... اما شما را به خدا آقای دکتر ... معذرت میخواهم. شوهرم گذشته از آنکه تب داشت ، دندانش هم آپسه کرده بود. خود او خدمتتان نامه نوشته و خواهش کرده بود تشریف بیاورید اینجا ولی شما ، از بس دیر کردید که او نتوانست درد دندان را تحمل کند و رفت پیش دندانساز.

– هوم ... حق این بود که نزد دندانپزشکش می رفت و مزاحم من نمی شد ...

این را گفت و اخم کرد. حدود يك دقیقه در سکوت گذشت.

– آقای دکتر از زحمتی که به شما دادیم و شما را تا اینجا کشاندیم عذر میخواهم ... باور کنید اگر شوهرم میدانست که تشریف می آورید ، ممکن نبود پیش دندانساز برود ... ببخشید ...

دقیقه ای دیگر در سکوت گذشت. نادژدا پترونا پشت گردن خود را خاراند. دکتر زیر لب لندلندکنان گفت:

– خانم محترم ، لطفاً مرخصم کنید! جایز نیست بیش از این معطل شوم. وقت ماها آنقدر ارزش دارد که ...

– یعنی ... من که ... من که معطلتان نکرده ام ...

– ولی خانم محترم ، بنده که نمی توانم بدون دریافت حق القدم از خدمتتان مرخص شوم!

نادژدا پترونا تا بناگوش سرخ شد و تته پته کنان گفت:

– حق القدم؟ آه ، بله ، حق با شماست ... باید حق القدم داد ، درست می فرمایید ... شما زحمت کشیده اید ، تشریف آورده اید اینجا ...

ولي آفای دکتر ... باور بفرمایید شرمنده ام ... موقعی که شوهرم از منزل بیرون میرفت ، کیف پولمان را هم با خودش برد ... متأسفانه يك پاپاسی در خانه ندارم ...

– هوم! ... عجیب است! ... پس می فرمایید تکلیف بنده چیست؟ من که نمیتوانم همین جا بنشینم و منتظر شوهرتان باشم. اتاقهایتان را بگردید شاید پولی پیدا کنید ... حق القدم من ، در واقع مبلغ قابلی نیست ...

– آفای دکتر باور بفرمایید شوهرم تمام پولمان را با خودش برده ... من واقعاً شرمنده ام ... اگر پولی همراهم بود ممکن نبود بخاطر يك روبل ناقابل ، این وضع ... وضع احمقانه را تحمل کنم ...

– مردم تلقی عجیبی از حق القدم پزشك ها دارند ... به خدا قسم که تلقی شان مایه ی حیرت است! طوری رفتار میکنند که انگار ما آدم نیستیم. کار و زحمت ما را ، کار به حساب نمی آورند ... فکر کنید اینهمه راه را آمده ام و زحمت کشیده ام ... وقتم را تلف کرده ام ...

– مشکل شما را می فهمم آفای دکتر ، ولی قبول بفرمایید گاهی اوقات ممکن است در خانه ی آدم حتی يك صناری پیدا نشود!
– آه ... من چه کار به این « گاهی اوقات ها » دارم ؟ خانم محترم شما واقعاً که ... ساده و غیر منطقی تشریف دارید ... خودداری از پرداخت حق القدم يك پزشك ... عملی است ... حتی نمیتوانم بگویم ... خلاف وجدان ... از اینکه نمیتوانم از دست شما به پاسبان سر کوچه شکایت کنم ، آشکارا سوءاستفاده میکنید ... واقعاً که عجیب است!

آنگاه اندکی این پا و آن پا کرد ... بجای تمام بشریت ، احساس شرمندگی میکرد ... صورت نادرذا پترونا به قدری سرخ شد که گفتی لپهائش مشتعل شده بودند ؛ عضلات چهره اش از شدت نفرت و انزجار ، تاب برداشته بودند ؛ بعد از سکوتی کوتاه ، با لحن تند گفت:
– بسیار خوب! يك دقیقه به من مهلت بدهید! ... الان کسی را به دکان سر کوچه مان می فرستم ، شاید بتوانم از او قرض بگیرم ... حق القدمتان را می پردازم ، نگران نباشید.

سپس به اتاق مجاور رفت و یادداشتی برای کاسب سر گذر نوشت. دکتر پالتو پوست خود را در آورد ، به اتاق پذیرایی رفت و روی مبلی یله داد. هر دو خاموش و منتظر بودند. حدود پنج دقیقه بعد ، جواب آمد. نادرذا پترونا سر پاکت را باز کرد ، از لای یادداشت جوابیه ی کاسب ، يك اسکناس يك روبلی در آورد و آن را به طرف دکتر دراز کرد. چشمهای پزشك از شدت خشم درخشیدند. اسکناس را روی میز گذاشت و گفت:
– خانم محترم از قرار معلوم ، بنده را دست انداخته اید ... شاید نوکرم يك روبل بگیرد ولی ... بنده هرگز! ببخشید ...
– پس چقدر میخواهید؟!

– معمولاً ده روبل می گیرم ... البته اگر مایل باشید می توانم از شما پنج روبل قبول کنم.

– پنج روبلم کجا بود ؟ ... من همان اول کار به شما گفتم: پول ندارم!

– یادداشت دیگری برای کاسب سر گذر بفرستید. آدمی که بتواند به شما يك روبل قرض بدهد ، چرا پنج روبل ندهد؟ مگر برایش فرق میکند؟ خانم محترم ، لطفاً بیش از این معطلم نکنید. من آدم بیکاری نیستم ، وقت ندارم ...

– گوش کنید آفای دکتر ، اگر اسمتان را « گستاخ » ندانم ، دستکم باید بگویم که .. کم لطف و نامهربان تشریف دارید! نه! خشن و بیرحم! حالتان شد؟ شما ... نفرت انگیز هستید!

نادرذا پترونا به طرف پنجره چرخید و لب به دندان گرفت ؛ قطره های درشت اشك از چشمهایش فرو غلتیدند. با خود فکر کرد:

« مردکه ی پست فطرت! بی شرف! حیوان صفت! به خودش اجازه میدهد ... جرأت میکند ... آخر چرا نباید وضع وحشتناك و اسفناك مرا درك کند؟ ... لعنتی! صبر کن تا حالت کنم! »

در این لحظه به سمت دکتر چرخید ؛ آثار رنج و التماس بر چهره اش نقش خورده بود. با صدایی آرام و لحنی ملتمسانه گفت:

– آفای دکتر! آفای دکتر کاش قلبی در سینه تان می تپید ، کاش میخواستید درك کنید ... هرگز راضی نمیشدید بخاطر پول ... اینقدر رنج و

عذابم بدهید ... خیال میکنید درد و غصه ی خودم کم است؟ ...

در این لحظه دست برد و شقیقه های خود را فشرد ؛ خرمن گیسوانش در يك چشم به هم زدن ... گفتي فني را فشرده بود ، نه شقیقه هایش را ... بر شانه هایش فرو ریخت ...

... از دست شوهر نادانم عذاب میکشم ... این بیغوله ی گند و نفرت انگیز را تحمل میکنم ... و حالا يك مرد تحصیل کرده به خودش اجازه میدهد ملامتم کند ، سرکوفتم بزند. خدای من! تا کی باید عذاب بکشم؟

... ولي خانم محترم ، قبول کنید که موقعیت خاص صنف ما ...

اما دکتر ناچار شد خطابه ای را که آغاز کرده بود قطع کند: نادرًا پترونا تلوتلو خورد و به بازوان دکتر که به طرف او دراز شده بود ، در آویخت و از هوش رفت ... سر او به سمت شانه ی دکتر خم شد و روی آن آرمید.

دقیقه ای بعد ، زمزمه کنان گفت:

... بیاید از این طرف ... جلو شومینه دکتر ... جلوتر ... همه چیز را برایتان تعریف میکنم ... همه چیز ...

ساعتي بعد دکتر ، آپارتمان نادرًا پترونا را ترك گفت ؛

هم دلخور بود ؛ هم شرمنده ؛ هم سرخوش ... در حالی که سوار سورتمه ی خود میشد ، زیر لب گفت:

« انسان وقتي صبح ها از خانه اش بیرون مي رود ، نباید پول زیاد با خودش بردارد! يك وقت ناچار میشود پولش را بسلفد! »

خوشحالي

حدود نیمه های شب بود.

دمیتری کولدارف ، هیجان زده و آشفته مو ، دیوانه وار به آپارتمان پدر و مادرش دوید و تمام اتاقها را با عجله زیر پا گذاشت. در این ساعت ، والدین او قصد داشتند بخوابند. خواهرش در رختخواب خود دراز کشیده و گرم خواندن آخرین صفحه ی يك رمان بود. برادران دبیرستانی اش خواب بودند.

پدر و مادرش متعجبانه پرسیدند:

... تا این وقت شب کجا بودي ؟ چه ات شده ؟

... وای که نپرسید! اصلاً فکرش را نمیکردم! انتظارش را نداشتم! حتي ... حتي باور کردني نیست!

بلند بلند خندید و از آنجایی که رمق نداشت سرپا بایستد ، روی مبل نشست و ادامه داد:

... باور نکردني! تصورش را هم نمی توانید بکنید! این هاش ، نگاش کنید!

خواهرش از تخت به زیر جست ، پتویی روی شانه هایش افکند و به طرف او رفت. برادران محصلش هم از خواب بیدار شدند.

... آخر چه ات شده ؟ رنگت چرا پریده ؟

... از بس که خوشحالم ، مادر جان! حالا دیگر در سراسر روسیه مرا می شناسند! سراسر روسیه! تا امروز فقط شما خبر داشتید که در این

دار دنیا کارمند دون پایه ای به اسم دمیتری کولدارف وجود خارجی دارد! اما حالا سراسر روسیه از وجود من خبردار شده است! مادر جانم!

وای خدای من!

با عجله از روی مبل بلند شد ، بار دیگر همه ی اتاقهای آپارتمان را به زیر پا کشید و دوباره نشست.

... بالاخره نگفتي چه اتفاقي افتاده ؟ درست حرف بزن ؟

... زندگی شماها به زندگی حیوانات وحشی می ماند ، نه روزنامه می خوانید ، نه از اخبار خبر دارید ، حال آنکه روزنامه ها پر از خبرهای جالب

است! تا اتفاقی می افتد فوری چاپش میکنند. هیچ چیزی مخفی نمی ماند! وای که چقدر خوشبختم! خدای من! مگر غیر از این است که روزنامه ها فقط از آدمهای سرشناس می نویسند؟ ... ولی حالا ، راجع به من هم نوشته اند!

– نه بابا! ببینمش!

رنگ از صورت پدر پرید. مادر ، نگاه خود را به شمال مقدسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. برادران دبیرستانی اش از جای خود جهیدند و با پیراهن خوابهای کوتاه به برادر بزرگشان نزدیک شدند.

– آره ، راجع به من نوشته اند! حالا دیگر همه ی مردم روسیه ، مرا می شناسند! مادر جان ، این روزنامه را مثل یک یادگاری در گوشه ای مخفی کنید! گاهی اوقات باید بخوانیمش. بفرمایید ، نگاش کنید!

روزنامه ای را از جیب در آورد و آن را به دست پدر داد. آنگاه انگشت خود را به قسمتی از روزنامه که با مداد آبی رنگ ، خطی به دور خبری کشیده بود ، فشرد و گفت:

– بخوانیدش!

پدر ، عینک بر چشم نهاد.

– معطل چی هستید ؟ بخوانیدش!

مادر ، باز نگاه خود را به شمال مقدسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. پدر سرفه ای کرد و مشغول خواندن شد: « در تاریخ ۲۹ دسامبر ، مقارن ساعت ۲۲ ، دمیتري کولدارف ... »

– می بینید ؟ دیدید ؟ ادامه اش بدهید!

« ... دمیتري کولدارف کارمند دوت پایه ی دولت ، هنگام خروج از مغازه ی آبجو فروشی واقع در مالایا برون (ساختمان متعلق به آقای کوزیخین) به علت مستی ... »

– می دانید با سیمون پترویچ رفته بودیم آبجو بزنیم ... می بینید ؟ جزء به جزء نوشته اند! ادامه اش بدهید! ادامه!

– « ... به علت مستی ، تعادل خود را از دست داد ، سکندری رفت و به زیر پاهای اسب سورتمه ی ایوان دروتف که در همان محل متوقف بود ، افتاد. سورچی مذکور اهل روستای دوریکین از توابع بخش یوخوسکی است. اسب وحشت زده از روی کارمند فوق الذکر جهید و سورتمه را

که یکی از تجار رده ی ۲ مسکو به اسم استپان لوکف سرنشین آن بود ، از روی بدن شخص مزبور ، عبور داد. اسب رمیده ، بعد از طی

مسافتی توسط سرایدارهای ساختمانهای همان خیابان ، مهار شد. کولدارف که به حالت اغما افتاده بود ، به کلانتری منتقل گردید و تحت معاینه ی پزشکی قرار گرفت. ضربه ی وارده به پشت گردن او ... »

– پس گردنم ، پدر ، به مال بند اسب خورده بود . بخوانیدش ؛ ادامه اش بدهید!

– « ... به پشت گردن او ، ضربه ی سطحی تشخیص داده شده است. کمکهای ضروری پزشکی ، بعد از تنظیم صورتمجلس و تشکیل پرونده ، در اختیار مصدوم قرار داده شد »

– دکتر برای پس گردنم ، کمپرس آب سرد تجویز کرد. خواندید که ؟ ها ؟ محشر است! حالا دیگر این خبر در سراسر روسیه پیچید!

آنگاه روزنامه را با عجله از دست پدرش قاپید ، آن را چهار تا کرد و در جیب کت خود چپاند و گفت:

– مادر جان ، من یک تک پا می روم تا منزل ماکارف ، باید نشانشان داد ... بعدش هم سری به ناتالیا ایوانونا و آنیسیم واسیلیچ میزنم و میدهم آنها هم بخوانند ... من رفتم! خداحافظ!

این را گفت و کلاه نشاندار اداری را بر سر نهاد و شاد و پیروزمند ، به کوچه دوید.

در اتاقهای یک هتل

همسر سرهنگ ناشاتیرین - ساکن اتاق شماره ی ۴۷ - برافروخته و کف بر لب ، به صاحب هتل پرید و فریاد زنان گفت:

- گوش کنید آقای محترم! یا همین الان اتاقم را عوض می کنید یا از هتل لعنتی تان بیرون می روم! اینجا که هتل نیست ، پاتوق اوباش است! ببینید آقا ، من دو دختر بزرگ دارم و از پشت دیوار اتاقمان ، از صبح تا غروب حرفهای رکیک و زننده شنیده میشود! آخر این هم شد وضع؟ شب و روز! گاهی اوقات حرفهایی می پراند که مو به تن آدم سیخ میشود! عین یک گاریچی! باز جای شکرش باقیست که دخترهای بیوای من ، چیزی از این حرفها نمیفهمند وگرنه می بایست دستشان را میگرفتم و میزدم به کوجه ... بفرمایید ، میشنوید؟ الان هم دارد بد و بیراه میگویی! خودتان گوش کنید!

از اتاق دیوار به دیوار اتاق شماره ی ۴۷ صدایی بم و گرفته به گوش می رسید که می گفت:

- من ، برادر داستان بهتری بدم. ستوان دروزکف یادت هست که؟ یک روز که داشتیم بیلبارد بازی میکردیم پایش را بلند کرد و زانویش را گذاشت روی میز تا Vugi (به گوشه) بزند ، یکهو یک چیزی گفت: جر - ر - ر - ر! اول فکر کردیم که ماهوت میز بیلبارد جر خورد ولی وقتی دقت کردیم برادر ، دیدیم ای بابا ، ایالات متحده ی جناب سروان ، پاک در رفته! این لامذهب پایش را آنقدر بلند کرده بود که خشتکش از این سر تا آن سر ، جر خورده بود ... ها - ها - ها! چند تا از زنها - از جمله زن اوکورکین بی بنه - هم آنجا بودند ... کفر اوکورکین درآمد و رنگش شد گچ خالی ... جنجال بپا کرد و مدعی شد که دروزکف حق نداشت در حضور زن او بی ادبی کند ... معلوم است دیگر ، حرف حرف می آورد ... تو که بچه های ما را میشناسی! ... اوکورکین شاهدهایش را پیش ستوان فرستاد و او را به دوئل دعوت کرد ولی دروزکف بجای آنکه مرتکب حماقت شود ... ها - ها - ها ... گفت: « به من چه مربوط است! بگذار شاهدهاش بروند سراغ خیاطی که شلوارم را دوخته بود ... تقصیر اوست ، نه من! » ها - ها - ها! ... ها - ها - ها!

لیلیا و میلیا ، دختران سرهنگ که پای پنجره نشسته و مشت ها را تکیه گاه گونه های گوشت آلودشان کرده بودند ، چشمهای ریز خود را به زمین دوختند و سرخ شدند. خانم سرهنگ رو کرد به صاحب هتل و ادامه داد:

- شنیدید؟ و شما میگوئید که این جور حرفها اشکالی ندارد؟ آقای محترم ، من زن یک سرهنگ هستم! شوهرم یک فرمانده ی نظامی است! من اجازه نمیدهم که یک گاریچی ، تقریباً در حضور من ، حرفهای زشت و نامربوط بزند!

- خانم محترم ، ایشان گاریچی نیستند ، اسمشان سروان ستاد کیکین است ... ایشان اشراف زاده اند ...

- حالا که ایشان اشرافیت شان را طوری ار یاد برده اند که درست مانند یک گاریچی حرفهای رکیک می زنند ، مستحق تحقیر و تنفر بیشتری هستند! خلاصه آقای محترم ، بجای آنکه با من جر و بحث کنید ، تشریف ببرید و اقدام کنید!

- خانم محترم ، آخر بنده چکار میتوانم بکنم؟ نه فقط شما ، بلکه همه از دست او می نالند ؛ من که کاری از دستم ساخته نیست! گاهی اوقات به اتاقش میروم و سرزنشش میکنم و میگویم: « گانیبال ایوانیچ ، از خدا بترسید! حیا کنید! » ولی او مشتپایش را گره میکند و هزار جور لیچار و حرف مفت تحویل میدهد ؛ مثلاً میگوید: « بیلاخ! » و از همین حرفهای رکیک ... افتضاح است ، افتضاح! مثلاً صبح که از خوب بیدار میشود یک وقت می بینید - ببخشید ، ها - با لباس زیر ، توی راهرو راه می افتد ... گاهی وقتها هم که مست میکند هر چه فشننگ در تپانچه دارد به دیوارهای اتاق شلیک میکند ... از صبح تا غروب شراب کوفت میکند ، شبها هم قمار میزند ... بعد از قمار هم ، دعوا و کتک کاری راه می اندازد ... باور بفرمایید ، از روی مشتریهای هتل ، خجالت میکشم!

- چرا این پست فطرت را بیرون نمی اندازید!

- بیرون؟ مگر میشود این آدم را بیرون انداخت؟ در عرض همین سه ماه گذشته ، کلی به بنده بدهکار شده ... البته ما حاضریم از خیر طلبمان بگذریم به شرط آنکه به زبان خوش ول کند و برود قاضی صلح حکم تخلیه ی اتاق را صادر کرده ولی او کار را به تجدید نظر و استیناف و پژوهش و این جور حرفها کشانده است و مرتب هم قضیه را کش میدهد ... باور بفرمایید بلای جانم شده! ولی راستش را بخواهید مرد

خوبیست! جوان ، خوش قیافه ، باهوش ... وقتی که هشیار است ، از خوبی لنگه ندارد. همین دیروز که مست نبود همه ی روز را نشست و برای پدر و مادرش نامه نوشت.

همسر سرهنگ آهی کشید و گفت:

– بیچاره پدر و مادرش!

– راستی که بیچاره! کدام پدر و مادری خوش دارند فرزندشان تنبل و بی عار بار بیاید؟ ... هم فحشش میدهند ، هم از هتلهای بیرونش میکنند ولی روزی نیست که بخاطر دعوا و رسوایی ، کارش به دادگاه نکشد ... راستی که بدبختی است!

خانم سرهنگ بار دیگر آه کشید و گفت:

– بیچاره زنش!

– ایشان مجرد هستند ، خانم ، کی حاضر میشود به این جور آدمها زن بدهد؟ اگر سر سالم به گور ببرد باید خدا را شکر کند ... خانم سرهنگ از این گوشه ی اتاق تا گوشه ی دیگر قدم زد و پرسید:

– گفتید مجرد است؟

– بله خانم محترم.

خانم سرهنگ ، راه رفته را بازگشت ، لحظه ای به فکر فرو رفت و زیر لب به آهستگی گفت:

– هوم! ... مجرد است ... هوم! لیلیا ، میلیا ، از پشت پنجره بیاید این طرف ، میترسم سرما بخورید! حیف! اینقدر جوان و اینقدر فاسد! چرا

باید اینطور باشد؟ لابد کسی را ندارد که اثر مطلوب رویش بگذارد! مادری در کنار خود ندارد که ... گفتید که متأهل نیست؟ ... که اینطور ...

و بعد از دمی تأمل با لحن ملایمی اضافه کرد:

– بسیار خوب ... لطفاً به اتاقش بروید و از قول من خواهش کنید که ... از ادای کلمات زشت و ناهنجار خودداری کند ... بگویید: خانم سرهنگ

ناشایترینا خواهش کرده اند ... بگویید که ایشان یعنی من به اتفاق دخترهایم در اتاق شماره ۴۷ زندگی میکنیم ... بگویید که آنها یعنی ما ، از ملك شخصی شان آمده اند ...

– اطاعت میکنم خانم!

– بگویید: خانم سرهنگ و دخترهایش .. لافاقل بیاید از ما عذرخواهی کند ... بعد از ظهرها بیرون نمی رویم ، هستیم! آه ، میلیا ، پنجره را ببند! بعد از رفتن صاحب هتل ، لیلیا با صدای کشدار خود پرسید:

– مادر جان ، آخر این آدم ... فاسد و گمراه به چه دردتان میخورد؟ آخر این هم شد آدم که دعوتش کنید! میخواره ، عربده جو ، لات!

– این حرفها را نزن ma chere (به فرانسه: عزیزم) ... همیشه از همین حرفها می زنید و ... روی دستم می مانید! او هر که میخواهد باشد ،

ولی آدم نباید نسبت به دیگران بی اعتنایی کند ... بیخود نیست که میگویند: هر بذری که کاشته شود به سود انسان است.

سپس آهی کشید و نگاه آکنده از غمخواری اش را به دخترها دوخت و ادامه داد:

– چه می دانم؟ شاید این خود سرنوشت است ... حالا محض احتیاط هم که شده خوب است لباس عوض کنید ...

از خاطرات يك ایده آلیست

دهم ماه مه بود که مرخصی ۲۸ روزه گرفتم ، از صندوقدار اداره مان با هزار و یک چرب زبانی ، صد روبل مساعده دریافت کردم و بر آن شدم به

هر قیمتی که شده يك بار « زندگی » درست و حسابی بکنم _ از آن زندگی هایی که خاطره اش تا ده سال بعد هم از یاد نمیرود.

هیچ میدانید که مفهوم کلمه ی « يك بار زندگی کردن » چیست؟ به این معنا نیست که انسان برای تماشای يك اپرت به تئاتر تابستانی برود ،

بعد شام مفصلی بخورد و مقارن سحر ، شاد و شنگول به خانه بازگردد ، و باز به این معنا نیست که نخست به نمایشگاه تابلوهای نقاشی و از آنجا به مسابقات اسب دونی برود و در شرط بندی شرکت کند و پولی بر باد دهد. اگر میخواهید يك بار زندگی درست و حسابی کرده باشید ، سوار قطار شوید و به جایی عزیمت کنید که هوایش آکنده از بوهای یاس بنفش و گیلاس وحشی است ؛ به جایی بروید که انبوه گل استکانی و لاله عباسی از پی هم از دل خاکش سر بر آورده اند و چشمه‌ایان را با رنگ سفید ملایمشان و با زاله های ریز الماسگونشان نوازش میدهند. آنجا ، در فضای وسیع و گسترده ، در آغوش جنگل سرسبز و جویبارهای پر زمزمه اش ، در میان پرندگان و حشرات سبز رنگ ، به مفهوم راستین کلمه ي « يك بار زیستن » پی خواهید برد! به آنچه که گفته شد باید دو سه برخورد با کلاه های لبه پهن زنانه و چند جفت چشم و نگاه های سریعشان و همین طور چند پیش بند سفید نیز اضافه شود ... و وقتی ورقه مرخصی ام را در دست و لطف و احسان صندوقدار را در جیب داشتم و عازم بیلاق بودم اقرار میکنم که به چیزی جز اینها نمی اندیشیدم.

به توصیه ي دوستی در ویلایی که سوفیا پاولونا کنیگینا اجاره کرده بود اتاقی گرفتم. او ، یکی از اتاقهای ویلا را _ با مبلمان و همه ي وسایل راحتی ، به اضافه ي خورد و خوراک _ اجاره میداد. برخلاف انتظارم ، کار اجاره ي اتاق خیلی زود انجام شد ، به این ترتیب که به پروا عزیمت کردم ، ویلای بیلاقی خانم کنیگینا را یافتم و پادم می آید که به مهتابی ویلا پا گذاشتم و ... دست و پام را گم کردم. مهتابی اش جمع و جور و راحت و دلپذیر بود اما دلپذیرتر و (اجازه بفرمایید بگویم) راحتتر از خود مهتابی ، خانم جوانی بود اندکی فریه که پشت میزی نشسته و سرگرم صرف چای بود. زن جوان چشمهای خود را تنگ کرد و به من خیره شد و پرسید:

_ چه فرمایشی دارید؟

جواب دادم:

_ لطفاً بنده را ببخشید ... من ... انگار عوضی آمده ام ... دنبال ویلای خانم کنیگینا می گشتم ...

_ خودم هستم ... چه فرمایشی دارید؟

دست و پام را گم کردم ... من همیشه عادت داشتم مالکان آپارتمانها و ویلاها را به شکل و شمایل زنهای پیر و رماتیسمی که بوی درد قهوه هم میدهند در نظرم مجسم کنم اما حالا ... بقول هاملت: « نجاتمان دهید ، ای فرشتگان آسمانی! » زنی زیبا و باشکوه و دلفریب و جذاب ، روبروی من نشسته بود. مقصودم را تته پته کنان در میان نهادم. گفتم:

_ آه ، بسیار خوشوقتم! بفرمایید بنشینید! اتفاقاً در این مورد نامه ای از دوست مشترکمان داشتم. چای میل میکنید؟ با سرشیر میخورید یا لیمو؟

انسان کافی است چند دقیقه ای پای صحبت تیره ای از زنان (و بطور اعم ، زنان موبور) بنشیند تا خویشتن را در خانه ي خود بیانگارد و چنین احساس کند که با آنها از دیرباز آشناست. سوفیا پاولونا نیز در شمار زنانی از همین تیره بود. پیش از آنکه بتوانم اولین لیوان چای را به آخر برسانم ، دستگیرم شد که او شوهر ندارد و با بهره ي پولش امرار معاش میکند و قرار است به زودی عمه اش برای مدتی مهمانش باشد. در همان حال به انگیزه ي اجاره دادن یکی از اتاقهایش هم پی بردم ؛ میگفت که اولاً ۱۲۰ روبل اجاره ای که خودش میپردازد برای يك زن تنها بسیار سنگین است و ثانیاً بیم از آن دارد که شبها دزدی یا روزها دهقانی وحشت انگیز وارد ویلا شود و برایش دردسر ایجاد کند. از این رو چنانچه اتاق گوشه ای ویلا را به زن یا مردی مجرد اجاره دهد نباید از این بابت ، مورد ملامت قرار بگیرد.

شیره ي مربا را که به ته قاشق ماسیده بود لیسید و آه کشان گفتم:

_ اما مستأجر مرد را به زن ترجیح میدهم! از يك طرف رفتاری آدم با مردها کمتر است و از طرف دیگر وجود يك مرد در خانه ، از وحشت تنهایی میکاهد ...

خلاصه ، ساعتی بعد با سوفیا پاولونا دوست شده بودم. هنگامی که میخواستم خداحافظی کنم و به اتاقم بروم گفتم:

– راستي يادم رفت بپرسم! ما درباره ي همه چيز صحبت كرديم جز اصل مطلب! بابت اقامتم كه به مدت ۲۸ روز خواهد بود چقدر بايد بپردازم؟ البته به اضافه ي ناهار ... و چاي و غيره ...

– مطلب ديگري پيدا نكرديد كه درباره اش حرف بزنيد؟ هر چقدر ميتوانيد بپردازيد ... من كه اتاق را بخاطر كسب درآمد اجاره نميدهم بلکه همين طوري ... براي نجات از تنهائي ... ميتوانيد ۲۵ رويل بپردازيد؟

بديهي است كه مي توانستم. به اين ترتيب زندگي ام در بيلاق شروع شد ... اين زندگي از آن رو جالب است كه روزش به روز ميماند و شبش به شب ، و چه زيباست اين يكنواختي! چه روزها و چه شهبائي! خواننده ي عزيز ، چنان به شوق و ذوق آمده بودم كه اجازه ميخواهم شما را بغل كنم و بوسم! صبحها ، فارغ از اندیشه ي مسئوليتهاي اداري ، چشم ميگشودم و به صرف چاي با سرشير مي نشستم. حدود ساعت يازده صبح ، جهت عرض « صبح بخير » ميرفتم خدمت سوفيا پولونا و در خدمت ايشان قهوه و سرشير جانانه ميل ميكردم و بعد ، تا ظهر نوبت وراجي هايمن بود. ساعت ۲ بعدازظهر ، ناهار ... و چه ناهاري! در نظرتان مجسم كنيد كه مانند گرگ ، گرسنه هستيد ، مي نشينيد پشت ميز غذاخوري و يك گيلاس بزرگ پر از عرق تمشك را تا ته سر ميكشيد و گوشت داغ خوك و ترشي ترب كوهي را مزه ي عرقتان ميكنيد. بعد ، گوشت قرمه يا آش سبزيجات با خامه و غيره و غيره را هم در نظرتان مجسم كنيد. ناهار كه صرف شد ، خواب قيلوله و استراحتي آرام و بي دغدغه ، و قرائت رمان ، و از جا جهيدنهاي بي در بي ، زيرا سوفيا پولونا گاه و بيگاه در آستانه ي در اتاقتان ظاهر ميشود و ... « راحت باشيد! مزاحمتان نميشوم! » ... بعد ، نوبت به آبتني ميرسد. غروبها تا ديروقت ، گردش و پياده روي در معيت سوفيا پولونا ... در نظرتان مجسم كنيد كه شامگاهان ، آنگاه كه جز بلبل و حواصلي كه هر از گاه فرياد بر ميكشد ، همه چيز در خواب خوش غنوده است ، و آنگاه كه باد ملايم ، همهمه ي يك قطار دوردست را به آهستگي در گوشهائتان زمزمه ميكند ، در بيته اي انبوه يا در طول خاكريز خط راه آهن ، شانه به شانه ي زني موبور و اندكي فربه ، قدم ميزنيد. او از خنكاي شامگاهي كز ميكند و سيماي رنگپریده از مهتابش را گاه به گاه به سمت شما ميگرداند ... فوق العاده است! عاليست!

هنوز هفته اي از اقامتم در بيلاق نگذشته بود كه همان اتفاقي رخ داد كه شما ، خواننده ي عزيز ، مدتي است انتظار وقوعش را ميكشيد ... اتفاقي كه هيچ داستان جالب و گيرا را از آن گريز نيست ... ديگر نميتوانستم مقاومت و خويشتن داري كنم ... اظهار عشق كردم ... او گفته هايمن را با خونسردي ، تقريباً با سردي بسيار گوش كرد ... گفتم كه از مدتها پيش منتظر شنيدن اين حرفها بود ؛ فقط لبهاي ظريف خود را اندكي كج و معوج كرد ... انگار كه قصد داشت بگويد: « اين كه اينهمه صغرا و كبرا چيدن نداشت؟ »

28 روز بسان ثانيه اي گذشت. در آخرين روز مرخصي ام ، غمگين و ارضا نشده ، با سوفيا پولونا و با بيلاق وداع كردم. هنگامی كه مشغول بستن چمدانم بودم ، روي كانپه نشسته بود و اشك چشمهاي زيبايش را خشك ميكرد. من كه به زحمت قادر ميشدم از جاري شدن اشكم جلوگیری كنم ، دلداري اش دادم و سوگند خوردم كه در تعطيلات آخر هفته به دیدنش بيايم و در زمستان هم ، در مسكو ، به خانه اش سر بزنم. ناگهان به ياد اجاره ي اتاق افتادم و گفتم:

– آه عزيزم ، فراموش كردم حسابم را تسويه كنم! لطفاً بگو چقدر بدهكارم؟

« طرف » من ، هق هق كنان جواب داد:

– چه عجله اي داري ... باشد براي يك وقت ديگر ...

– چرا يك وقت ديگر؟ عزيزم ، حساب حساب است و كاكا برادر! گذشته از اين ، دوست ندارم به حساب تو زندگي كرده باشم. سوفيا ، عزيزم

خواهش ميكند تعارف را بگذاري كنار ... چقدر بدهكارم؟

كشو ميز را هق هق كنان بيرون كشيد و گفت:

... چیزی نیست ... قابل تو را ندارد می توانی بعداً بدهی ...

لحظه ای در کشو میز کاوش کرد و دمی بعد ، کاغذی را از آن تو در آورد و به طرف من دراز کرد.

پرسیدم:

... صورتحساب است؟ حالا درست شد! ... بسیار هم عالیست! ... (عینک بر چشم نهادم) همین الان هم تسویه حساب میکنم ... (نگاه

سریعی به صورتحساب افکندم) جمعاً ... صبر کن ببینم! چقدر؟ ... جمعاً ... عزیزم اشتباه نمیکنی؟ نوشته ای جمعاً ۲۱۲ روبل و ۴۴ کویک. این

که صورتحساب من نیست!

... مال توست ، دودو جان! خوب نگاهش کن!

... آخر چرا این قدر زیاد؟ ... ۲۵ روبل بابت اجاره ی اتاق و خورد و خوراک ، قبول ... قسمتی از حقوق کلفت ... سه روبل ؛ اینهم قبول.

با چشمهای گریانش ، شگفت زده نگاهم کرد و با صدای کشدارش پرسید:

... نمی فهمم دودو جان ... تو به من اطمینان نمیکنی؟ پس ، صورتحساب را بخوان! عرق تمشک را تو میخوردی ... من که نمیتوانستم با ۲۵

روبل اجاره ، ودکا را هم سر میز بیاورم! قهوه و سرشیر برای چای و ... بعدش هم توت فرنگی و خیارشور و آلبالو ... همین طور سرشیر برای

قهوه ... تو که طی نکرده بودی قهوه هم بخوری ولی هر روز میخوردی! بهر صورت آنقدر ناقابل است که اگر اصرار داشته باشی ۱۲ روبلش را

هم نمیگیرم ، تو ۲۰۰ روبل بده.

... اما اینجا يك رقم ۷۵ روپلي هم مي بينم که نمی دانم بابت چیست ... راستی این ۷۵ روبل از کجا آمده؟

... عجب! اختیار داری! خودت نمی دانی بابت چیست؟

به چهره اش نگریستم. قیافه اش چنان صادق و روشن و شگفت زده بود که نتوانستم حتی کلمه ای بر زبان بیاورم. صد روبل موجودی پولم را

به او دادم ، صد روبل هم سفته امضا کردم و چمدانم را بر دوش گرفتم و به طرف ایستگاه راه آهن رهسپار شدم.

راستی خوانندگان عزیز ، بین شما کسی پیدا نمیشود که صد روبل به من قرض بدهد؟

نزد سلمانی

صبح است. هنوز ساعت هفت نشده اما دکه ی ماکار کوزمیچ بلستکین سلمانی ، باز است. صاحب دکه ، جوانکی ۲۳ ساله ، با سر و روی

ناشسته و کثیف ، و در همان حال ، با جامه ای شیک و پیک ، سرگرم مرتب کردن دکه است. گرچه در واقع چیزی برای مرتب کردن وجود ندارد

با اینهمه ، سر و روی او از زوری که میزند ، غرق عرق است. به اینجا کهنه ای میکشد ، به آنجا انگشتی میمالد ، در گوشه ای دیگر ساسی

را به ضرب تلنگر از روی دیوار ، بر زمین سرنگون میکند

دکه اش تنگ و کوچک و کثیف است. به دیوارهای چوبی ناهموارش ، پارچه ی دیواری کوبیده شده ... پارچه ای که انسان را به یاد پیراهن نخ

نما و رنگ رفته ی سورچی ها می اندازد. بین دو پنجره ی تار و گریه آور دکه ، دری تنگ و باریک و غژغژو و فرسوده ، و بالای آن زنگوله ی سبز

زنگ زده ای دیده میشود که گهگاه ، خودبخود و بدون هیچ دلیل خاصی تکانی میخورد و جرنگ و جرننگ بیمارگونه ای سر میدهد. کافیس

به آینه ای که به یکی از دیوارها آویخته اند ، نیم نگاهی بیفکنید تا قیافه تان به گونه ای ترحم انگیز ، پخش و پلا و کج و معوج شود. در برابر

همین آینه است که ریش مشتریها را میتراشد و سرشان را اصلاح میکند. روی میز کوچکی که به اندازه ی خود ماکار کوزمیچ چرب و کثیف

است همه چیز یافت میشود؛ شانه های گوناگون ، چند تا قیچی و تیغ و آیفشان صناری ، يك قوطی پودر صناری ، ادوکلن بی بو و خاصیت

صناری. تازه خود دکه هم بیش از چند تا صناری نمی ارزد

جیغ زنگوله ای که بالای در است ، طنین افکن میشود و مردی مسن با پالتو کوتاه پشت و رو شده و چکمه های نمدي ، وارد دکه میشود ؛

شال زنانه ای به دور سر و گردن خود پیچیده است

او ، اراست ایوانیچ یاگودف ، پدر تعمیدی ماکار کوزمیچ است. روزگاری دربان کلیسا بود اما اکنون در حوالی محله ی « دریاچه ی سرخ » سکونت دارد و آهنگری میکند. اراست ایوانیچ خطاب به ماکار کوزمیچ که هنوز هم گرم جمع و جور کردن دکه است ، میگوید
!- سلام ماکار جان ، نور چشمم

:روبوسی میکنند. پدر تعمیدی ، شال را از دور سر و گردن باز میکند ، صلیبی بر سینه رسم میکند ، می نشیند و سرفه کنان مگوید
!- تا دکانت خیلی راه است پسر! مگر شوخی ست؟ از دریاچه ی سرخ تا دروازه کالوژ سکایا

– خوش آمدید! حال و احوالتان چطور است؟

.. مریض احوالم برادر! تب داشتم

.. تب؟ انشاءالله بلا دور است

– آره ، تب داشتم. یک ماه آرگار ، توی رختخواب افتاده بودم ؛ گمان میکردم دارم غزل خداحافظی را میخوانم. حالم آنقدر بد بود که کشیش بالایی سرم آوردند. ولی حالا که شکر خدا ، حالم یک ذره بهتر شده ، موی سرم میریزد. رفتم پیش دکتر ، دستور داد موهام را از ته بتراشم. میگفت موی تازه ای که بعد از تراشیدن سر در می آد ، ریشه اش قویتر میشود. نشستم و با خودم گفتم: خوبست سراغ ماکار خودمان برم. هر چه باشد ، قوم و خویش آدم ، بهتر از غریبه هاست – هم بهتر میتراشد ، هم پول نمیگیرد. درست است که دکانت خیلی دور است ولی چه اشکالی دارد؟ خودش یک جور گشت و گذار است
!- با کمال میل. بفرمایید

ماکار ، پاکشان خش خش راه می اندازد و با دستش به صندلی اشاره میکند. یاگودف می رود روی صندلی می نشیند ، به قیافه ی خود در آینه خیره میشود و از منظره ای که می بیند خشنود میشود: پوزه ای کج و کوله ، با لبهای زمخت و بینی پت و پهن ، و چشمهای به پیشانی جسته. ماکار کوزمیچ ملافه ی سفیدی را که آغشته به لکه های زرد رنگ است ، روی شانه های او می اندازد ، قیچی را چک چک به صدا در می آورد و میگوید

!- از ته میتراشم ، پاکتراش

.. البته! طوری بتراش که شبیه تاتارها شوم ، شبیه یک بمب! بجاش موی پرپشت در می آد

– راستی خاله جان حالشان چطور است؟

.. زنده است ، شکر. همین چند روز پیش ، رفته بودش خدمت خانم سرگرد. یک روبل به اش مرحمت کردند

.. که اینطور ... یک روبل ... بی زحمت گوش تان را بگیرد و این جوری نگاهش دارید

.. دارمش ... مواظب باش زخم و زلیبش نکنی. یواش تر ، این جوری دردم می آد! داری موهام را میکشی

– مهم نیست. پیش می آد! راستی حال آنا اراستونا چطور است؟

– دخترم را میگوی؟ بدک نیست ، برای خودش خوش است. همین چهارشنبه ای که گذشت ، نامزدش کردیم. راستی تو چرا نیامدی؟

:صدای قیچی قطع میشود. ماکار کوزمیچ بازوان خود را فرو می آویزد و وحشت زده می پرسد

– کی را نامزد کردید؟

.. معلوم است ، آنا را

– یعنی چه؟ چطور ممکن است؟ با کی؟

– پروکوفی پترویچ شیکی. همان که عمه اش در کوچه ی زلاتوئوستنسکی سرآشپز است. زن خوبی ست! همه مان از نامزد آنا خوشحالیم

هفته ی آینده هم عروسی شان را راه می ندازیم. تو هم بیا ، خوش میگذرد ...

ماکار کوزمیچ ، مبهوت و رنگپریده ، شانه های خود را بالا می اندازد و میگوید

... چطور ممکن است این کار را کرده باشید؟ آخر چرا؟ این ... غیر ممکن است ، اراست ایوانیچ! آخر آنا اراستونا ... آخر من ... من می خواستمش ... قصد داشتم بگیرمش! آخر چطور ممکن است؟

... چطور ندارد! کردیم و شد! آقا داماد ، مرد خوبی ست

قطره های درشت عرق سرد ، چهره ی ماکار کوزمیچ را خیس میکند ؛ قیچی را کنار میگذارد ، مشتش را به بینی میمالد و میگوید

... من که میخواستم ... این ، غیر ممکن است ، اراست ایوانیچ! من ... من عاشقش بودم ... به اش قول داده بودم بگیرمش ... خاله جان هم موافق بودند ... شما همیشه در حکم پدرم بودید ، به اندازه ی مرحوم ابوی ، به شما احترام میگذاشتم ... همیشه مجانی اصلاحتان میکردم ... همیشه از من پول دستی میگرفتید ... وقتی آقاچانم مرحوم شد شما کاناپه ی ما را برداشتید و ده روبل پول نقد هم از من فرض گرفتید و هیچ وقت هم پشش ندادید. یادتان هست؟

... چطور ممکن است یادم نباشد؟ البته که یادم هست! ولی خودمانیم ماکار جان ، از تو که داماد در نمی آد! نه پول داری ، نه اسم و رسم ؛ ... تازه شغلت هم چنگی به دل نمیزند

... بینم ، مگر شیپکین پولدار است؟

... در شرکت تعاونی کار میکند ... هزار و پانصد روبل سپرده دارد ... آره ، برادر ... وانگهی حالا دیگر این حرفها فایده ندارد ... کار از کار گذشته ... آب رفته که به جوی بر نمیگردد ، ماکار جان ... خوبست زن دیگری برای خودت دست و پا کنی ... فقط آنا که از آسمان نیفتاده ... بینم ، حالا چرا ماتت برده؟ چرا کارت را تمام نمیکنی؟

ماکار کوزمیچ جواب نمیدهد. بی حرکت ایستاده است. بعد ، دستمالی از جیب خود در می آورد و گریه سر میدهد. اراست ایوانیچ میکوشد دلداري اش بدهد

... بس کن پسر! طوری شیون میکند که انگار زن است! گفتم: بس کن! آرام بگیر! همین که سرم را تراشیدی ، هر چه دلت میخواست زار بزنی! حالا قیچی را بگیر دستت و تمامش کن پسر

ماکار کوزمیچ قیچی را بر می دارد ، نگاه عاری از ادراک خود را به آن می دوزد و پرتش میکند روی میز. دستهایش میلرزد

... نمی توانم! دستم به کار نمی رود! من آدم بدبختی هستم! آنا هم بدبخت است! ما همدیگر را دوست داشتیم ، با هم عهد و پیمان بسته بودیم ... ولی يك مشت آدم بی رحم ، از هم جداشان کردند ... اراست ایوانیچ بفرمایید بیرون! چشم ندارم شما را بینم

... باشد ، ماکار جان ، فردا بر میگردم. حالا که امروز دستت به کار نمیروید ، فردا می آیم

... بسیار خوب

... امروز را آرام بگیر ، من فردا صبح زودترک می آیم

انسان از مشاهده ی نصف کله ی از ته تراشیده ی اراست ایوانیچ ، به یاد تبعیدی ها می افتد. خود او از این بابت سخت شرمنده است اما چاره ای ندارد جز آنکه دندان روی جگر بگذارد. شال زنانه را دور سر و گردن خود می پیچد و از دکه ی سلمانی بیرون میرود. و ماکار کوزمیچ ، در تنهایی خویش ، همچنان اشک میریزد

روز بعد ، اراست ایوانیچ صبح زود به دکه ی ماکار کوزمیچ می آید

ماکار با لحنی سرد می پرسد

... فرمایشی دارید؟

... ماکار جان ، آمده ام کارت را تمام کنی. نصف سرم مانده

... اول دستمزد را می گیرم ، بعد کار را تمام میکنم. سر هیچکي را مفت و مجاني نميتراشم

اراست ايوانیچ ، بدون ادای کلمه اي ، راه خود را میگیرد و میرود. تا امروز هم نصف موي سرش کوتاه و نصف دیگر ، بلند است. او ، پرداخت دستمزد به سلماني جماعت را اسراف میدانند _ دندان روي جگر گذاشته و امیدوار است موي کوتاهش هر چه زودتر بلند شود. او ، با همان ریخت و قیافه هم در جشن عروسي دخترش ، آنا شرکت کرد و خوش گذرانید

بي عرضه

:چند روز پیش ، خانم يوليا واسيلي يونا ، معلم سر خانه ي بچه ها را به اتفاق کارم دعوت کردم. قرار بود با او تسويه حساب کنم. گفتم _ بفرمایید بنشینید يوليا واسيلي يونا! بیایید حساب و کتابمان را روشن کنیم ... لابد به پول هم احتیاج دارید اما مشاءالله آنقدر اهل تعارف ... هستید که به روي مبارکتان نمي آورید ... خوب ... قرارمان با شما ماهي ۳۰ رويل ! ... _ نخیر ۴۰ رويل

... _ نه ، قرارمان ۳۰ رويل بود ... من یادداشت کرده ام ... به مربی هاي بچه ها همیشه ۳۰ رويل می دادم ... خوب ... دو ماه کار کرده اید ... _ دو ماه و پنج روز

_ درست دو ماه ... من یادداشت کرده ام ... بنابراین جمع طلب شما می شود ۶۰ رويل ... کسر میشود ۹ روز بابت تعطیلات یکشنبه ... شما ... که روزهاي یکشنبه با کولیا کار نمیکردید ... جز استراحت و گردش که کاری نداشتید ... و سه روز تعطیلات عید

! چهره ي يوليا واسيلي يونا ناگهان سرخ شد ، به والان پیراهن خود دست برد و چندین بار تکانش داد اما ... اما لام تا کام نگفت

_ بله ، ۳ روز هم تعطیلات عید ... به عبارتي کسر میشود ۱۲ روز ... ۴ روز هم که کولیا ناخوش و بستري بود ... که در این چهار روز فقط با واریا کار کردید ... ۳ روز هم گرفتار درد دندان بودید که با کسب اجازه از زرم ، نصف روز يعني بعد از ظهرها با بچه ها کار کردید ... ۱۲ و ۷ میشود ۱۹ روز ... ۶۰ منهای ۱۹ ، باقی میماند ۴۱ رويل ... هوم ... درست است؟

چشم چپ يوليا واسيلي يونا سرخ و مرطوب شد. چانه اش لرزید ، با حالت عصبي سرفه اي کرد و آب بینی اش را بالا کشید. اما ... لام تا کام ... !نگفت

_ در ضمن ، شب سال نو ، يك فنجان چایخوري با نعلبکي اش از دستتان افتاد و خرد شد ... پس کسر میشود ۲ رويل دیگر بابت فنجان ...

البته فنجانمان بیش از اینها می ارزید _ یادگار خانوادگي بود _ اما ... بگذریم! بقول معروف: آب که از سر گذشت چه يك ني ، چه صد ني ...

گذشته از اینها ، روزي به علت عدم مراقبت شما ، کولیا از درخت بالا رفت و کتش پاره شد ... اینهم ۱۰ رويل دیگر ... و باز به علت بي توجهي شما ، کلفت سابقمان کفشهاي واریا را دزدید ... شما باید مراقب همه چیز باشید ، بابت همین چیزهاست که حقوق میگیرید. بگذریم ... کسر ... میشود ۵ رويل دیگر ... دهم ژانویه مبلغ ۱۰ رويل به شما داده بودم

:به نجوا گفت

! ... _ من که از شما پولي نگرفته ام

! _ من که بیخودي اینجا یادداشت نمي کنم

_ بسیار خوب ... باشد

... _ ۴۱ منهای ۲۷ باقی می ماند ۱۴

این بار هر دو چشم يوليا واسيلي يونا از اشک پر شد ... قطره هاي درشت عرق ، بینی دراز و خوش ترکیبش را پوشاند. دخترک بینوا! با

:صدایي که می لرزید گفت

... من فقط يك دفعه - آنهم از خانمتان - پول گرفتم ... فقط همين ... پول ديگري نگرفته ام

- راست مي گوئيد ؟ ... مي بينيد ؟ اين يكي را يادداشت نكرده بودم ... پس ۱۴ منهاي ۲ ميشود ۱۱ ... بفرماييد اينهم ۱۱ روبل طلبتان! اين ۳ روبل ، اينهم دو اسكناس ۳ روبلي ديگر ... و اينهم دو اسكناس ۱ روبلي ... جمعاً ۱۱ روبل ... بفرماييد و پنج اسكناس سه روبلي و يك روبلي را به طرف او دراز كردم. اسكناسها را گرفت ، آنها را با انگشتهاي لرزان در جيب پيراهن گذاشت و زير لب گفت

... مرسي

:از جايم جهيدم و همانجا ، در اتاق ، مشغول قدم زدن شدم. سراسر وجودم از خشم و غضب ، پر شده بود . پرسيدم

!!- « مرسي » بابت چه ؟

... بابت پول

!!- آخر من كه سرتان كلاه گذاشتم! لعنت بر شيطان ، غارتتان كرده ام! علناً دزدي كرده ام! « مرسي! » چرا ؟

... پيش از اين ، هر جا كار كردم ، همين را هم از من مضايقه مي كردند

- مضايقه مي كردند ؟ هيچ جاي تعجب نيست! ببينيد ، تا حالا با شما شوخي ميكردم ، قصد داشتم درس تلخي به شما بدهم ... هشتاد

روبل طلبتان را ميدهم ... همه اش توي آن پاكتي است كه ملاحظه اش ميكنيد! اما حيف آدم نيست كه اينقدر بي دست و پا باشد؟ چرا

اعتراض نميكنيد؟ چرا سكوت ميكنيد؟ در دنياي ما چطور ممكن است انسان ، تلخ زباني بلد نباشد؟ چطور ممكن است اينقدر بي عرضه

باشد؟

« به تلخي لبخند زد. در چهره اش خواندم: « آره ، ممكن است

بخاطر درس تلخي كه به او داده بودم از او پوزش خواستم و به رغم حيرت فراوانش ، ۸۰ روبل طلبش را پرداختم. با حجب و كمروئي ، تشكر

«! كرد و از در بيرون رفت ... به پشت سر او نگرستم و با خود فكر كردم: « در دنياي ما ، قوي بودن و زور گفتن ، چه سهل و ساده است

سپاسگزار

:ايوان پتروئچ يك بسته اسكناس به طرف ميشابويوف ، منشي و قوم و خویش دور خود ، دراز كرد و گفت

- بگير! اين سيصد روبل ، مال تو! برش دار! ... مال خودت ... نمي خواستم بدهم اما ... چه كنم؟ بگيرش ... فراموش نكن كه اين ، براي آخرين

... دفعه است ... بايد ممنون زخم باشي ... اگر اصرار او نبود ، غير ممكن بود ... خلاصه ، زخم متقاعدم كرد

ميشا پول را گرفت و چندين بار پلك زد. درمانده بود كه به چه زباني از ايوان پتروئچ تشكر كند. چشمهايش سرخ و پر از اشك شده بود. دلش

ميخواست ايوان پتروئچ را بغل كند اما ... كجا ديده شده است كه آدم ، رئيس خود را به آغوش بكشد؟

:آقاي رئيس بار ديگر گفت

- تو بايد از زخم تشكر كني ... او بود كه توانست متقاعدم كند ... قيافه ي گريانت ، قلب مهربان او را چنان متأثر كرده بود كه ... خلاصه بايد

ممنون او باشي

ميشا پس رفت و اتاق كار آقاي رئيس را ترك گفت. از آنجا ، يکراست نزد همسر ايوان پتروئچ و به عبارت ديگر به اتاق قوم و خویش دور خود

رفت. اين زن مو بور و ريز نقش و تو دل برو ، روي كاناپه ي كوچكي نشسته و سرگرم خواندن يك رمان بود

:ميشا در برابر او ايستاد و گفت

!- زبانه از تشكر قاصر است

زن ، با حالتی آمیخته به فروتنی لبخند زد ، کتاب را به يك سو نهاد و مرد جوان را _ از سر لطف و مرحمت _ به نشستن دعوت کرد. میثا کنار زن نشست و گفت

_ آخر چطور میتوانم از شما تشکر کنم؟ چطور ؟ چگونه؟ یادم بدهید ماریا سیمیونونا! لطف شما ، بیش از يك احسان بود! حالا با این پول ، میتوانم با کاتیای عزیزم عروسی کنم

قطره اشکی بر گونه اش راه افتاد. صدایش می لرزید

... !- واقعاً از شما ممنون و سپاسگزارم

:آنگاه خم شد و دست کوچک و ظریف ماریا سیمیونونا را ملج و ملوچ کنان بوسید و ادامه داد

_ راستی که شما موجود مهربانی هستید! ایوان پترویچ هم مهربان است! مهربان و متواضع! قلبش از طلاست! شما باید به درگاه خدا شکر

کنید که چنین شوهری را نصیبتان کرده است! دوستش داشته باشید ، عزیزم! خواهش میکنم ، تمنا میکنم دوستش داشته باشید

بار دیگر خم شد و این بار هر دو دست او را ملج و ملوچ کنان بوسید. در این لحظه ، بر گونه ی دیگری قطره اشکی جاری شد. در این حال ،

يك چشمش کوچکتر از چشم دیگری می نمود

_ شوهرتان گر چه پیر و بی ریخت است اما قلب رئوفی دارد! قلبش کیمیاست! محال است مردی نظیر او را پیدا کنید! آری ، محال است!

دوستش داشته باشید! شما زنهای جوان ، موجودات سبکسری هستید! بیشتر به ظاهر مرد توجه دارید تا به باطنش ... تمنا میکنم دوستش

داشته باشید

:ساعدهای زن جوان را گرفت و آنها را بین دستهای خود فشرد. صدایش آمیزه ای شده بود از ناله و زاری

_ هرگز به او خیانت نکنید! نسبت به او وفادار باشید! خیانت به این نوع آدمها ، در حکم خیانت به فرشته هاست! قدرش را بدانید و دوستش

داشته باشید! دوست داشتن این انسان بی نظیر و تعلق داشتن به او ... راستی که کمال خوشبختی است! شما زنها ، خیلی چیزها را

نمیخواهید بفهمید ... من شما را دوست میدارم ... دیوانه وار دوستان دارم زیرا به او تعلق دارید! من ، موجود مقدسی را که متعلق به اوست ،

... می بوسم ... و این ، بوسه ای ست مقدس ... وحشت نکنید ، من نامزد دارم ... هیچ اشکالی ندارد

:لرزان و نفس نفس زنان ، لبهای خود را از زیر گوش ماریا سیمیونونا به طرف صورت او لغزاند و سبیل خود را با گونه ی زن جوان ، مماس کرد

_ به او خیانت نکنید ، عزیزم! شما او را دوست می دارید ، مگر نه ؟ دوستش دارید ؟

!- بله ، دوستش دارم

!- راستی که موجود شگفت انگیزی هستید

آنگاه نگاه آکنده از شوق و محبت خود را برای لحظه ای به چشمهای او دوخت _ در آن چشمها ، چیزی جز روح نجابت مشاهده نمیشد.

:سپس دست خود را به دور کمر زن جوان حلقه کرد و ادامه داد

... _ واقعاً شگفت انگیز هستید! ... شما آن فرشته ی ... شگفت انگیز را ... دوست دارید ... آن قلب ... طلایی را

ماریا سیمیونونا کمی جابجا شد و سعی کرد کمر خود را آزاد کند اما بیش از پیش در میان دستهای میثا گرفتار شد ... ناگهان سر کوچکش

!به يك سو خم شد و روی سینه ی میثا آرامید _ راستی که کانپه ، مبلی است ناجور

_ روح او ... قلب او ... کی میتوان نظیر این مرد را پیدا کرد ؟ دوست داشتن او ... شنیدن تپش های قلب او ... دست در دست او ، در راه

زندگی قدم نهادن ... رنج بردن ... در شادیهای او شریک شدن ... منظوم را بفهمید! درکم کنید

قطره های اشک از چشمهایش بیرون جستند ... سرش با حالتی آمیخته به ارتعاش ، خم شد و بر سینه ی ماریا سیمیونونا ، فرود آمد ... در

... حالی که اشک میریخت و های های میگریست ، زن جوان را در آغوش خود فشرد

نشستن روی این کانپه ، راستی که مکافات است! ماریا سیمپونونا تلاش کرد تا مگر خود را از آغوش او برهاند و مرد جوان را آرام کند و تسکینش دهد! ... وای که این جوان ، چه اعصاب متشنجی دارد! زن جوان ، وظیفه ی خود میدانست از آنهمه علاقه ی او به ایوان پترویچ ، اظهار تشکر کند اما به هیچ تدبیری نمیتوانست از جای خود بلند شود

... دوستش بدارید! ... به او خیانت نکنید ... تمنا میکنم! شما ... زن ها ... آنقدر سبکسر تشریف دارید ... نمی فهمید ... درک نمیکنید ... میشا ، کلمه ای بیش از این نگفت ... زبانش هرز شد و خشکید

حدود پنج دقیقه بعد ، ایوان پترویچ برای انجام کاری به اتاق ماریاسیمپونونا وارد شد ... مرد بینوا! چرا زودتر از این نیامده بود؟ وقتی میشا و ... ماریا ، چهره ی کبود و مشتتهای گره شده ی آقای رئیس را دیدند و صدای خفه و گرفته اش را شنیدند ، از جا جهیدند

ماریا سیمپونونا با صورتی به سفیدی گچ ، رو کرد به ایوان پترویچ و پرسید

– تو ، چه ات شده ؟

پرسید ، زیرا می بایست حرفی می زد

میشا هم زیر لب ، من من کنان گفت؛

... اما ... ولی من صادقانه ... جناب رئیس! ... به شرفم قسم می خورم که صادقانه

به اقتضای زمان

زن و مردی جوان ، در اتاق پذیرایی که کاغذ دیواری آن به رنگ آبی آسمانی بود ، دل داده و قلوبه گرفته بودند

مرد خوش قیافه ، جلو دختر جوان زانو زده بود و قسم می خورد

! بدون شما عزیزم ، نمی توانم زندگی کنم! قسم می خورم که این عین حقیقت است

و همچنانکه به سنگینی نفس می زد ، ادامه داد

– از لحظه ای که شما را دیدم ، آرامشم از دست رفت! عزیزم حرف بزنید ... عزیزم ... آره یا نه ؟

زن جوان ، دهان کوچک خود را باز کرد تا جواب دهد اما درست در همین لحظه ، در اتاق اندکی باز شد و برادرش از لای در گفت

! لی لی ، لطفاً یک دقیقه بیا بیرون

لی لی از در بیرون رفت و پرسید

! کاری داشتی ؟

– عزیزم ، ببخش که موی دماغتان شدم ولی ... من برادرت هستم و وظیفه ی مقدس برادری حکم میکند به تو هشدار بدهم ... مواظب این

یارو باش! احتیاط کن ... مواظب حرف زدنت باش ... لازم نیست با او از هر دری حرف بزنی

! او دارد به من پیشنهاد ازدواج می کند

– من کاری به پیشنهادش ندارم ... این تو هستی که باید تصمیم بگیری ، نه من ... حتی اگر در نظر داری با او ازدواج کنی ، باز مواظب حرف

... زدنت باش ... من این حضرت را خوب میشناسم ... از آن پست فطرتها دهر است! کفایت حرفی بهش بزنی تا فوری گزارش بدهد

! متشکرم ماکس! ... خوب شد گفتی ... من که نمی شناختمش

زن جوان به اتاق پذیرایی بازگشت. پاسخ او به پیشنهاد مرد جوان « بله » بود. ساعتی کنار هم نشستند ، بوسه ها رد و بدل کردند ، همدیگر

را در آغوش گرفتند و قسمها خوردند اما ... اما زن جوان ، احتیاط خود را از دست نداد: جز از عشق و عاشقی ، سخنی بر زبان نیاورد

نقل از دفتر خاطرات یک دوشیزه

سيزده اکتبر: بالاخره بخت ، در خانه ي مرا هم کوييد! مي بينم و باورم نميشود. زير پنجره هاي اتاقم جواني بلند قد و خوش اندام و گندمگون و سپاه چشم ، قدم مي زند. سبيلش محشر است! با امروز ، پنج روز است که از صبح کله ي سحر تا بوق سگ ، همانجا قدم ميزند و از پنجره هاي خانه مان چشم بر نميدارد. وانمود کرده ام که بي اعتنا هستم

پانزده اکتبر: امروز از صبح ، باران مي بارد اما طفلکي همانجا قدم مي زند ؛ به پاداش از خود گذشتگي اش ، چشمهايم را براي خمار کردم و يك بوسه ي هوايي فرستادم. لبخند دلبريبي تحويلم داد. او کيست؟ خواهرم واريبا ادعا ميکند که « طرف » ، خاطرخواه او شده و بخاطر اوست که زير شرشر باران ، خيس ميشود. راستي که خواهرم چقدر امل است! آخر کجا ديده شده که مردمي گندمگون ، عاشق زني گندمگون شود؟ مادرمان توصيه کرد بهترين لباسهايمان را بپوشيم و پشت پنجره بنشينيم. ميگفت: « گرچه ممکن است آدم حقه باز و دغلي باشد اما !کسي چه ميداند شايد هم آدم خوبي باشد » حقه باز! ... اين هم شد حرف؟! ... مادر جان ، راستي که زن بي شعوري هستي شانزده اکتبر: واريبا مدعي است که من زندگي اش را سپاه کرده ام. انگار تقصير من است که « او » مرا دوست ميدارد ، نه واريبا را! يواشکي از راه پنجره ام ، يادداشت کوتاهي به کوچه انداختم. آه که چقدر نيرنگباز است! با تکه گچ ، روي آستين کتش نوشت: « نه حالا ». بعد ، قدم زد و قدم زد و با همان گچ ، روي ديوار مقابل نوشت: « مخالفتي ندارم اما بماند براي بعد » و نوشته اش را فوري پاک کرد. نميدانم علت چيست که قليم به شدت مي تپد

هفده اکتبر: واريبا آرنج خود را به تخت سينه ام کوييد. دختره ي پست و حسود و نفرت انگيز! امروز « او » مدتي با يك پاسبان حرف زد و چندين بار به سمت پنجره هاي خانه مان اشاره کرد. از قرار معلوم ، دارد توطئه مي چيند! لابد دارد پليس را مي پزد! ... راستي که مردها ، ظالم و زورگو و در همان حال ، مکار و شگفت آور و دلبري هستند هجده اکتبر: برادرم سريوژا ، بعد از يك غيبت طولاني ، شب دير وقت به خانه آمد. پيش از آنکه فرصت کند به بستر برود ، به کلان تري محله مان احضارش کردند

نوزده اکتبر: پست فطرت! مردکه ي نفرت انگيز! اين موجود بي شرم ، در تمام ۱۲ روز گذشته ، به کمين نشسته بود تا برادرم را که پولتي سرقت کرده و متواري شده بود ، دستگير کند

!او « امروز هم آمد و روي ديوار مقابل نوشت: « من آزاد هستم و مي توانم ». حيوان کثيف! ... زبانم را در آوردم و به او دهن کچي کردم »

سکوت يا پُر حرفي ؟

يکي بود ، يکي نبود ، غير از خدا هيچکي نبود ، زير گنبد کبود دو تا دوست به اسم کريوگر و اسميرنرف براي خودشان زندگي ميکردند. کريوگر استعدادهاي فکري زيادي داشت اما اسميرنرف پيش از آنکه باهوش باشد ، محجوب و سر به زير و ضعيف النفس بود _ اولي حراف و خوش بيان ، دومي ، آرام و کم سخن

روزي آن دو را سفري با قطار پيش آمد که طي آن سعي داشتند زني جوان را به دام افکنند. کريوگر که کنار زن نشسته بود ، مدام زبانبازي ميکرد و يکبند قربان صدقه ي او ميرفت اما اسميرنرف که مهر سکوت بر لب زده بود ، مدام پلک ميزد و از سر حرص و حسرت ، لبهاي خود را مي لیسيد. کريوگر در ايستگاهي به اتفاق زن جوان ، پياده شد و تا مدتي دراز به واگن باز نگشت. وقتي هم که مراجعت کرد ، چشمکي به اسميرنرف زد و با زبانش صدابي در آورد که شبيه به بشکن بود. اسميرنرف ، با حقد و حسد پرسيد

_ تو برادر ، در اين جور کارها مهارت عجيبی داري! راستي چطور از عهده اش بر مي آبي؟ تا پهلويش نشستي ، فوري ترتيب کار را دادی ... تو آدم خوش شانسي هستي

– تو هم می خواستی بیکار نشینی! سه ساعت تمام همانجا نشستی و لام تا کام نگفتی و بر و بر نگاهش کردی – مثل سنگ ، لال شده بودی. نه برادر! در دنیای امروز از سکوت ، چیزی عاید انسان نمیشود! آدم ، باید حراف و سر زباندار باشد! میدانی چرا از عهده ی هیچ کاری بر نمی آیی؟ برای اینکه آدم شل و ولی هستی

اسمیرنف ، منطق دوست را پذیرا شد و تصمیم گرفت اخلاق خود را تغییر بدهد. بعد از ساعتی بر حجب و کمرویی خود فایق آمد ، رفت و کنار مردی که کت و شلوار سرمه ای رنگ به تن داشت ، نشست و جسورانه باب گفتگو گشود. همصحبت او مردی بس خوش سخن و اهل مجامله از آب درآمد و در دم ، بارانی از سؤالهای مختلف ، به ویژه در زمینه ی مسایل علمی ، بر سر او بارید. می پرسید که آیا اسمیرنف از زمین و از آسمان خوشش می آید یا از قوانین طبیعت و از زندگی مشترک جامعه ی بشری ، احساس رضایت میکند؟ به طور ضمنی درباره ی آزاداندیشی اروپاییان و وضع زنان امریکایی نیز سؤالهایی کرد. اسمیرنف که بر سر شوق و ذوق آمده بود با رغبت و در عین حال با شور و هیجان ، پاسخهای منطقی میداد. اما – باور کنید – هنگامی که مرد سرمه ای پوش در یکی از ایستگاه ها بازوی او را گرفت و با لبخندی مودیانه گفت: « همراه من بیاید! » ، سخت دچار بهت و حیرت شد

به ناچار همراه مرد سرمه ای پوش از قطار پیاده شد و از آن لحظه ، چون قطره آبی که بر خاک تشنه لب صحرا چکیده باشد ، ناپدید شد دو سال از این ماجرا گذشت. بین دو دوست ، بار دیگر ملاقاتی دست داد. اسمیرنف ، رنگ پریده و تکیده و نحیف شده بود – پوستی بر استخوان. کریوگر متعجبانه پرسید

– کجاها غیبت زده بود برادر؟

اسمیرنف به تلخی لبخند زد و رنج هایی را که طی دو سال گذشته ، متحمل شده بود ، برای دوست خود تعریف کرد

– می خواستی حرفهای زیادی بزنی! می خواستی وراجی نکنی! می خواستی مواظب حرف زدنت میشدی! مگر نشنیده ای که زبان سرخ ، اسر سبز میدهد بر باد؟ آدم باید زبانش را پشت دندانهایش حبس کند

گناهکار شهر تولدو

هرکه محل ساحره‌ئی را که می گوید اسمش ماریا اسپالانتسو است"

نشان دهد یا مشارالیه‌ها را زنده یا مرده به هیأت قضات تحویل"

"کند آمرزش معاصی ی خود را پاداش دریافت خواهد نمود"

این اعلان به امضای اسقف و قضات اربعه‌ی شهر بارسلون مربوط به آن گذشته‌ی دوری است که تاریخ اسپانیا و ای بسا سراسر بشریت باقی را الی الابد چون لکه‌ئی نازدودنی آلوده خواهد داشت

همه‌ی شهر بارسلون این اعلامیه را خواند و جست‌وجو آغاز شد. شصت زن مشابه این جادوگر دستگیر و با خویشان خود شکنجه شدند... در آن دوران این اعتقاد مضحك اما ریشه‌دار رواج داشت که گویا جادوگران این توانائی را دارند که خود را به شکل سگ و گربه و جانوران دیگر درآورند، بخصوص از نوع سیاه‌شان. درخبراست که صیادی بارها پنجه‌ی بریده‌ی جانورانی را که شکار می‌کرد به نشانه‌ی توفیق باخود می‌آورد. و هر بار که کیسه را می‌گشود دست خونینی در آن می‌یافت و چون دقت می‌کرد دست زن خود را بازمی‌شناخت

اهالی بارسلون هر سگ و گربه‌ی سیاهی را که یافتند کشتند اما ماریا اسپالانتسو در میان آن قربانیان بیهوده پیدا نشد

این ماریا اسپالانتسو دختر یکی از بازرگانان عمده‌ی بارسلونی بود؛ مردی فرانسوی با همسری اسپانیائی. ماریا لاقیدی خاص قوم گل را از پدر به ارث برده بود و آن سرزندگی بی‌حد و مرزی را که مایه‌ی جذابیت زنان فرانسوی است از مادر، اندام اسپانیائی نابش هم میراث مادری بود. تا بیست سالگی قطره اشکی به چشمش ننشسته بود و اکنون زنی بود سخت دلفریب و همیشه شاد و هوشیار که زندگی را وقف هیچ‌کاره‌گی سرشار از دلخوشی اسپانیائی کرده بود و صرف هنرها... مثل يك كودك خوش‌بخت بود... درست روزی که بیست ساله‌گی‌اش را تمام‌کرد به همسری دریانوردی اسپالانتسو نام درآمد که بسیار جذاب بود و به‌قولی دانش‌آموخته‌ترین مرد اسپانیا و در سراسر بارسلون سرشناس، ازدواجش ریشه در عشق داشت. شوهرش سوگند یاد می‌کرد که اگر بداند زنش از زنده‌گی با او احساس سعادت نمی‌کند خودش را خواهد کشت. دیوانه‌وار دوستش می‌داشت

اما در دومین روز ازدواج سرنوشت ورق خورد؛ بعدازغروب آفتاب از خانه‌ی

شوهر به دیدن مادرش می‌رفت که راه را گم‌کرد. بارسلون شهر بزرگی است و کمتر زن اسپانیائی‌پی هست که بتواند کوتاه‌ترین مسیر میان دو نقطه را به درستی نشان دهد

سر راه از راهبی که به او برخورد پرسید: "راه خیابان سن مارکو از کدام سمت است؟" راهب ایستاد، فکری کرد و مشغول برانداز کردن او شد... آفتاب رفته ماه برآمده بود و پرتو سردش به‌چهره‌ی ماریا می‌تابید. بی‌جهت نیست که شاعران در توصیف زنان از ماه یاد می‌کنند

زن درروشنائی‌ی مهتاب صد بار زیباتر جلوه می‌کند... موهای زیبای مشکین ماریا در اثر سرعت قدم‌ها برشانه و برسینه‌اش که از نفس زدن عمیق برمی‌آمد

افشان شده بود و دست‌های‌اش که شربی را بر شانه نگه می‌داشت تا آرنج برهنه بود

"راهب جوان ناگهان بی‌مقدمه درآمد که: " به خون زانوار قدیس سوگند که تو جادوگری

! ماریا گفت: - اگر راهب نبودی می‌گفتم بی‌گمان مستی

! تو ... جادوگری

راهب این را گفت و زیرلب شروع به خواندن اوراد کرد.

- سگی که همالان پیش پای من دوید چه شد؟ تو همان سگی که به این صورت

درآمدی! به چشم خودم دیدم! من می‌دانم... اگرچه بیست و پنج سال بیشتر ندارم تا به حال مچ پنجاه جادوگر را گرفته‌ام. تو پنجاه و یکمی... هستی! به من می‌گویند اوگوستین

این‌ها را گفت و صلیبی به خود کشید و برگشت و غیبت زد

ماریا اوگوستین را می‌شناخت. نقلش را به کرات از پدر و مادر شنیده بود. هم

به عنوان پرحرارت‌ترین شکارچی جادوگران، هم به نام مصنف کتابی علمی که در آن ضمن لعن زنان از مردان هم به سبب تولدشان از بطن زن ابراز نفرت کرده در محاسن عشق به مسیح داد سخن داده‌است. اما ماریا بارها با خود فکر کرده بود مگر می‌شود به مسیحی عشق ورزید که خود از انسان متنفر است؟

چند صد قدمی که رفت دوباره به اوگوستین برخورد. از بنائی با سردر بلند و کتیبه‌ی طویلی به زبان لاتینی چهار هیکل سیاه بیرون آمدند، از میان خود به او راه عبور دادند و به دنبال‌اش راه‌افتادند. ماریا یکی از آن‌ها را که همان اوگوستین بود شناخت. چهارتائی تا در خانه تعقیبش کردند.

سه روز بعد مرد سیاه‌پوشی که صورت تراشیده‌ی پف کرده داشت و ظاهرش می‌گفت که باید یکی از قضات باشد به سراغ اسپالانتسو آمد و به او دستور داد بی‌درنگ به حضور اسقف برود.

اسقف به اسپالانتسو اعلام کرد که: "عیالات جادوگراست

رنگ از روی اسپالانتسو پرید

اسقف ادامه داد که: "به درگاه خداوند سپاس بگذار! انسانی که از موهبت پرارزش شناسائی‌ی ارواح خبیثه در میان عوام‌الناس برخوردار است چشم ما و تو را باز کرد. عیالات را دیده‌اند که به هیأت کلب اسودی درآمده، یک بار هم کلب اسودی را مشاهده کرده‌اند که هیأت معقوده‌ی تو... را به خود گرفته

"اسپالانتسوی مبهوت زیرلب گفت: "او جادوگر نیست ... زن من است

آن ضعیفه نمی‌تواند معقوده‌ی مردی کاتولیک باشد! مشارالیه‌ها عیال ابلیس است. بدبخت! مگر تا به حال متوجه نشده‌ای که به دفعات به خاطر آن روح خبیث تو را مورد عذر و خیانت قرار داده؟ بلافاصله عازم بیت خود شو و فی الفور او را به این‌جا بفرست

minus، یعنی ایمان (زن fe) تجزیه می‌کرد تا برساند که minus و fe یعنی زن) را به دو جزء) Femina اسقف مردی فاضل بود و از جمله واژه‌ی ... یعنی کمتر) است)

اسپالانتسو از مرده هم بی‌رنگ‌تر شد. از اتاق اسقف که بیرون آمد سرش را میان دست‌هایش گرفت. حالا کجا برود و به کی بگوید که ماریا جادوگر نیست؟ مگر کسی هم پیدا می‌شود که حرف و نظر راهبان را باور نداشته باشد؟ حالا دیگر دربارسلون همه به جادوگر بودن ماریا یقین دارند. همه! هیچ چیز از معتقد کردن آدم ابله به يك موضوع واهی آسان‌تر نیست و اسپانیائی‌ها هم که ماشاءالله همه از دم ابله‌اند

پدر اسپالانتسو که داروفروش بود دم مرگ به او گفته بود: "در همه‌ی عالم بنی‌بشری از اسپانیائی جماعت ابله‌تر نیست، نه به خودشان اعتماد نشان بده نه معتقدات شان را باور کن

اسپالانتسو معتقدات اسپانیائی‌ها را باور می‌کرد اما حرف‌های اسقف رانه

زنش را خوب می‌شناخت و یقین داشت که زن‌ها فقط در عجزه‌گی جادوگر می‌شوند... از

"پیش اسقف که برگشت به همسرش گفت: "ماریا، راهب‌ها خیال دارند بسوزانند

می‌گویند تو جادوگری و به من هم دستور داده‌اند تو را بفرستم آن‌جا ... گوش کن بین چه می‌گویم زن! اگر راستی راستی جادوگری، که به‌امان خدا: "بشو يك گریه‌ی سیاه و دررو جان خودت را نجات بده"، اما اگر روح پلیدی درت نیست تو را به دست راهب‌ها نمی‌دهم ... غل به‌گردنت می‌بندند و تا گناه نکرده را به‌گردن‌گیری نمی‌گذارند بخوابی

پس اگر جادوگر هستی فرار کن

اما ماریا نه به شکل گریه‌ی سیاه درآمد نه گریخت فقط شروع کرد به اشك ریختن و به‌درگاه خدا توسل جستن... و اسپالانتسو به‌اش گفت: "گوش کن. خدایامرز ابوی می‌گفت آن روزی که همه به ریش احمق‌های معتقد به وجود جادوگر بخندند نزدیک است. پدرم به‌وجود خدا اعتقادی نداشت اما هیچ وقت پاوه ازدهنش در نمی‌آمد. پس باید جائی قایم‌شوی و منتظر آن‌روز بمانی... چندان مشکل هم نیست. کشتی‌ی کریستوفور اخوی کنار اسکله در دست تعمیر است. آن تو قایم‌ت می‌کنم و تا زمانی که ابوی می‌گفت بیرون نمی‌آئی. آن جور که پدرم گفت". خیلی هم نباید طول بکشد

آن شب ماریا در قسمت زیرین کشتی نشسته بود و بی‌صبرانه درانتظار آن روز نیامدنی‌یی که پدر اسپالانتسو وعده‌اش را داده بود از وحشت و سرما می‌لرزید و به صدای امواج گوش می‌داد

"اسقف از اسپالانتسو پرسید: "- عیالت کجا است؟

اسپالانتسو هم به دروغ گفت: "- گریه‌ی سیاهی شد و در رفت

- انتظارش را داشتم، می‌دانستم این‌طور می‌شود. لاکن مهم نیست. پیداش می‌کنیم. اوگوستین قریحه‌ی غریبی دارد! فی‌الواقع قریحه‌ی خارق‌العاده‌ئی است! برو راحت باش و من بعد دیگر منکوحه‌ی جادوگر اختیار مکن! مواردی بوده که ارواح خبیثه از جسم ضعیفه به‌قالب رجا‌اش انتقال نموده... درهمین سنه‌ی ماضی خودم کاتولیک مؤمنی را سوزاندم که در اثر تماس با منحوسه‌ی غیرمطهره‌ئی برخلاف میل خود روح‌اش را به شیطان لعین تسلیم نموده بود... برو

ماریا مدت‌ها درکشتی بود. اسپالانتسو هرشب به دیدنش می‌رفت و چیزهائی را که لازم داشت برای‌اش می‌برد. یک‌ماه به‌انتظار گذشت، بعد هم یک‌ماه دیگر و ماه سوم... اما آن دوران مطلوب فرا نرسید. پدر اسپالانتسو درست گفته بود، اما عمر تعصبات با گذشت ماه‌ها به‌آخر... نمی‌رسد. عمر تعصبات مثل عمر ماهی دراز است و سپری شدن‌شان قرن‌ها وقت می‌برد

ماریا رفته رفته با زنده‌گی‌ی جدیدش کنار آمده بود و کم‌کم داشت به ریش راهب‌ها که اسم‌شان را کلاغ گذاشته بود می‌خندید و اگر آن واقعه‌ی خوف‌انگیز و آن شوربختی‌ی جبران‌ناپذیر پیش نمی‌آمد خیال داشت تا هر وقت که شد آن‌جا بماند و بعد هم به قول کریستوفور، کشتی "که تعمیر شد با آن به‌سرزمینی دور دست کوچ‌کند: "به‌جائی بسیار دورتر از این‌اسپانیای شعورباخته

اعلان اسقف که در بارسلون دست به دست می‌گشت و درمیدان‌ها و بازارها به دیوارها چسبانده شده بود به‌دست اسپالانتسو هم رسید. اعلان را که خواند فکری به‌خاطرش رسید. وعده‌ی انتهای اعلان درباب آمرزش گناهان تمام حواس‌اش را به‌خود مشغول کرد

!آهی کشید و باخودش گفت: "- کسب آمرزش گناهان هم چیز بدی نیست‌ها

اسپالانتسو خودش را غرق در معاصی‌ی کبیره‌ی می‌دانست. معاصی‌ی کبیره‌ئی بر وجدان‌اش سنگینی می‌کرد که مؤمنان بسیاری به‌خاطر ارتکاب نظایر آن برخمن آتش یا زیر شکنجه جان سپرده بودند. جوانی‌اش در تولدو گذشته بود؛ شهری که درآن روزگار مرکز ساحران و جادوگران بود... طی قرون دوازده و سیزده، ریاضیات دراین شهر بیش از هر نقطه‌ی دیگر اروپا شکوفا شد. در بلاد اسپانیا هم که، از ریاضیات تا

جادو يك گام بیشتر فاصله نیست... پس اسپالانتسو زیر نظر ابوی به ساحری هم پرداخته بود

از جمله این که دل و اندرون جانوران را می شکافت و گیاهان غریب گرد می آورد... يك بار که سرگرم کوبیدن چیزی در هاون آهنی بود روح خبیثی با صدای مخوف به شکل دود کبود رنگی از هاون بیرون جسته بود! در آن روزگار زنده گی در تولدو سرشار از این گونه معاصی بود. هنوز از مرگ پدر و ترك تولدو چندی نگذشته بود که اسپالانتسو سنگینی ی خوف انگیز بار این گناهان را بر وجدان خود احساس کرد. راهب - افیانوس العلوم پیری که طبابت هم می کرد - بدو گفته بود فقط در صورتی معاصی اش بخشیده خواهد شد که به کفاره ی آن ها کاری سخت نمایان به منصفه بروز و ظهور رساند. اسپالانتسو حاضر بود همه چیزش را بدهد و در عوض روح اش از خاطره ی زنده گی ی ننگین تولدو و جسم اش از سوختن در آتش دوزخ نجات پیدا کند. اگر در آن زمان فروش تصدیق نامه جات آمرزش گناهان باب شده بود برای به دست آوردن یکی از آن قبض ها، بی معطلی نصف همه ی داروندارش را مایه می گذاشت. حاضر بود برای آمرزش روح اش پیاده به زیارت یکی از امکنه ی مقدسه مشرف بشود، افسوس که کارها و گرفتاری هایش مانع بود

اعلان عالی جناب اسقف را که خواند با خود گفت: اگر شوهرش نبودم فوری می بردم تحویل اش می دادم... - این فکر که تنها با گفتن يك کلمه تمام گناهان اش آمرزیده می شود از سرش بیرون نمی رفت و شب و روز آرامش نمی گذاشت... زن اش را دوست می داشت، دیوانه وار دوست اش می داشت... اگر این عشق نمی بود، اگر این ضعفی که راهبان و حتا طبیبان تولدو چشم دیدن اش را نداشتند در میان نبود، میشد ... که

اعلان را که به برادرش نشان داد کریستوفور گفت: "- اگر ماریا جادوگر بود و این همه خوش گلی و تودل بروی نداشت من خود تحویل اش می دادم... آخر آمرزش گناه معرکه چیزی ست!... اما اگر حوصله کنیم تا ماریا بمیرد و پس از آن جنازه اش را ببریم تحویل کلاغ ها بدهیم هم چیزی از کیسه مان نمی رود. بگذار مرده اش را بسوزانند. مرده که درد حالی اش نمی شود... تازه! ماریا وقتی می میرد که دیگر ما پیر شده ایم. ... آمرزش گناه هم چیزی ست که تنها به درد دوران پیری می خورد

کریستوفور این ها را گفت قاه قاه خندید و به شانه ی برادره زد. اما اسپالانتسو درآمد که: "- اگر من زودتر از او مردم چه؟ به خدا قسم اگر"! شوهرش نبودم تحویل اش می دادم

هفته ئی پس از این گفت و گو اسپالانتسو که روی عرشه قدم می زد زیر لب می گفت: "- آخ که اگر الان مرده بود!... من که زنده تحویل اش نخواهم داد. اما اگر مرده بود تحویل اش می دادم. در آن صورت، من، هم سر این کلاغ های لعنتی را کلاه می گذاشتم هم آمرزش گناه های ام را"! به چنگ می آوردم

... اسپالانتسوی بی شعور سرانجام زن اش را مسموم کرد

خودش جسد ماریا را برد برای سوزاندن تحویل هیأت قضات داد

معصیت هائی که در تولدو مرتکب شده بود آمرزیده شد. این گناهش هم که برای

درمان مردم درس خوانده بود و ایامی از عمرش را صرف علمی کرده بود که بعدها ناماش را شیمی گذاشتند بخشوده شد و عالی‌جناب اسقف پس از تحسین بسیار کتابی از مصنفات خود را به او هدیه داد... مرد عالم در این کتاب نوشته بود جنیان از آن جهت در جسم ضعیفگان سیاه‌مو حلول می‌کنند که لون موی‌شان با لون خود ایشان مطابقت می‌کند

صف

اگر بخواهم غروب های بارانی پاییزی را با تمام جزئیاتش در ذهنم زنده کنم - همان غروب هایی که به اتفاق پدرم در یکی از خیابانهای پر آمد و شد مسکو می ایستم و حس میکنم که بیماری عجیب و غریبی، رفته رفته بر وجوم چیره میشود - احتیاج ندارم فشار چندانیه به مغزم بیاورم. درد نمیکشم اما زانوانم تا میشوند، کلمات در گلویم گیر میکنند، سرم با ناتوانی به يك سو خم میشود... حالی به من دست میدهد که انگار در لحظه ی دیگر می افتم و هوش و حواسم را از دست میدهم

گرسنگی « - « Fames: در چنین لحظه هایی چنانچه به بیمارستان مراجعه میکردم، دکترهای معالج لابد بر لوحه ی بالای تختم می نوشتند نوعی بیماری که در کتابهای پزشکی از آن یاد نشده است

پدرم با پالتو تابستانی نیمدار و کلاه تریکویی که يك تکه پنبه ی سفید از گوشه ی آن بیرون زده، کنار من در پیاده رو ایستاده است.

گالوشهای بزرگ و سنگینی به پا دارد. این انسان محجوب و مشوش از بیم آنکه رهگذران متوجه شوند که او گالوش را با پای بی جوراب پوشیده است، ساق پا را در ساقه ی چکمه ی کهنه ی خود پنهان کرده است

این ابله خل وضع و بینوا که پالتو تابستانی خوش دوختش هر چه مندرس تر و کثیف تر میشود، به همان نسبت علاقه ام نیز به او افزونتر میگردد، از پنج ماه به این طرف، در جست و جوی شغلی در حد میرزا بنویسی به پایتخت آمده است. در پنج ماهی که گذشت، به هر دری ... زده و تقاضای ارجاع شغل کرده بود، اما فقط همین امروز است که تصمیم گرفته به خیابان بیاید و دست تکدی دراز کند

درست روی روی محلی که من و او ایستاده ایم، يك ساختمان بزرگ سه طبقه با تابلو آبی رنگ « رستوران » بر دیوار آن، به چشم میخورد.

سرم کمی به يك سو و اندکی به عقب خم شده است و بی اختیار به سمت بالا، به پنجره های روشن رستوران، چشم دوخته ام. پشت آنها، آدمهایی رفت و آمد میکنند. از محلی که ایستاده ام، قسمتی از جایگاه ارکستر یعنی جناح راست جایگاه را و همچنین دو تابلو نقاشی بر دیوار و چراغهای آویز رستوران را می بینم. به یکی از پنجره های آن خیره میشوم و لکه ای سفیدگون را تماشا میکنم. لکه ی بی حرکت که طرحی است مرکب از رشته ای خطوط موازی، بر زمینه ی عمومی رنگ قهوه ای دیوار، بطور چشمگیری مشخص میشود. به بینی ام فشار ... می آورم و يك تابلو دیواری را که چیزی روی آن نوشته شده است، تشخیص میدهم؛ نوشتار روی تابلو را نمیتوانم بخوانم

حدود نیم ساعتی، چشم از آن بر نمی گیرم. رنگ سفیدش چشمهایم را به خود جذب کرده است و انگار که مغزم را افسون میکند. میکوشم نوشتار را بخوانم اما همه ی تلاشم بی نتیجه میماند

سرانجام، بیماری عجیب و غریبم، کار خودش را می کند

سر و صدای کالسکه ها، رفته رفته به غرش تندر شباهت پیدا میکند، از میان بوی تعفن خیابان، هزار بو را تمیز میدهم و چشمهایم

چراغهای رستوران و چراغهای خیابان را به رعد و برق کور کننده تشبیه میکند. هر پنج تا حسم بیدارند و به شدت تحریک شده اند. رفته رفته

« ... آن چیزی را که تا دقایقی پیش، قادر به دیدنش نبودم، مشاهده میکنم - نوشته ی روی تابلو را میخوانم: « صف

چه کلمه ی عجیب و غریبی! درست، هشت سال و سه ماه از عمرم میگذرد اما این کلمه، حتی يك بار هم که شده، به گوشم نخورده

است. صدف! چه میتواند باشد؟ نکند اسم خود صاحب رستوران باشد؟ اما تا آنجایی که میدانم اسم صاحب رستوران را روی تابلو بالای سر در ورودی می نویسند ، نه روی تابلوی دیواری. میکوشم صورتم را به طرف پدرم بچرخانم و با صدایی گرفته می پرسم
 _ پدر جان ، صدف یعنی چه ؟

سؤالم را نمی شنود _ به آمد و شد انبوه آدم ها خیره شده است و تك تك رهگذران را با نگاهی بدرقه میکند ... از نگاه او پیداست که میخواهد حرفی به آنها بزند اما آن کلام شوم چون وزنه ای سنگین ، به لبان لرزانش می چسبید و نمیتواند از دو لبش ، کنده شود. حتی چند گامی از پی رهگذری بر میدارد و آستین وی را لمس میکند اما همین که مرد سر خود را به طرف او بر میگردد ، زیر لب با شرمندگی میگوید:
 :بخشید « و به جای نخستش بر میگردد. سؤالم را تکرار میکنم »

_ پدر جان ، صدف یعنی چه ؟

... _ يك نوع جانور ... جانور دریایی

و من ، این جانور دریایی را در يك آن ، در نظرم مجسم میکنم _ قاعدتاً باید چیزی بین ماهی و خرچنگ دریایی باشد. و چون جانوری ست آبرزی البته از آن ، سوپ ماهی گرم و خوشمزه با چاشنی فلفل خوش عطر و برگ بو ، و یا خوراک ترش مزه ماهی با غصروف و ترشی کلم ، و یا ، سس سرد خرچنگ با ترب کوهی و سایر مخلقاتش ، تهیه میکنند. در يك چشم به هم زدن ، در نظرم مجسم میکنم که این جانور دریایی را از بازار می آورند و با عجله پاکش میکنند و با عجله می اندازندش توی دیگ ... خیلی عجله دارند ... آخر همگی گرسنه اند ... سخت گرسنه!

بوی ماهی برشته و سوپ خرچنگ از آشپزخانه به مشام میرسد

حس میکنم که این بو ، سوراخ های بینی و سق دهانم را غلغلک میدهد و رفته رفته بر وجوم چیره میشود ... از رستوران و از پدرم و از تابلوی سفید رنگ و از آستینهایم _ از همه جا و همه چیز _ بوی سوپ ماهی بلند میشود و هر آن شدت پیدا میکند بطوری که بی اختیار شروع ... میکنم به جویدن. چنان می جوم و چنان می بلعم که انگار تکه ای از این جانور دریایی را در دهان دارم
 آنقدر لذت می برم که نزدیک است زانوانم تا شوند ، پس به آستین خیس پالتو تابستانی پدرم چنگ می اندازم تا بر زمین نیفتم. پدرم سراپا ... میلرزد و کز میکند _ سردش است

_ پدر جان ، صدف را در ایام پرهیز هم می شود خورد ؟

:جواب میدهد

... صدف را زنده زنده می خورند ... مثل لاک پشت ، لاک دارد اما ... لاکش از وسط نصف می شود

و در همان دم ، بوی دلاویز سوپ ماهی ، از غلغلک دادن کامم ، دست بر می دارد و توهماتم محو میشوند ... به همه چیز پی می برم! زیر لب زمزمه میکنم

!_ چه نجاستی! چه کتافتی

پس ، این است صدف! حیوانی شبیه به قورباغه را در نظرم مجسم میکنم که توی لاکش نشسته است و از همانجا با چشمهای درشت و براق خود ، نگاهم میکند و آرواره های نفرت انگیزش را می جنباند. این جانور نشسته در لاک را _ با آن چنگالها و چشمهای درشت و آن پوست لزجش _ در نظرم مجسم میکنم که از بازار به رستوران می آورند ... بچه ها از ترسشان قایم میشوند و آشپز رستوران از سر کراهت و اشمئزاز چهره در هم میکشد ، سپس چنگال جانور را میگیرد و آن را توی بشقاب میگذارد و به سالن رستوران می برد. و آدمهای گنده ، جانور را از توی بشقاب بر میدارند و آن را ... زنده زنده _ با آن چشمها و دندانها و چنگالهایش _ میخورند! و جانور ، جیغ میکشد و سعی میکند لبهای ... آدم را گاز بگیرد

رویم را در هم می کشم اما ... اما سبب چیست که دندانهایم مشغول جویدن شده اند؟ آنچه که می جوم ، جانوری ست تهوع آور و نفرت

انگیز و هولناک ، با اینهمه حریصانه میخورمش و در همان حال بیم آن دارم که به بو و طعمش پی ببرم. یکی از جانورها را میخورم و در همان لحظه ، چشمهای براق دومی و سومی در نظرم مجسم میشوند ... آنها را هم میخورم ... بعد نوبت به دستمال سفره و بشقاب و گالوشهای پدرم و تابلوی سفید رنگ میرسد ... آنها را هم میخورم ... هر آنچه را که می بینم میخورم زیرا حس میکنم که چیزی جز خوردن ، بیماری ام را درمان نخواهد کرد. صدفهای نفرت آور با چشمهای هراس انگیزشان نگاهم میکنند ؛ از این اندیشه ، سراپا میلرزم. با اینهمه ، باز دلم میخواهد بخورمشان! فقط بخورم! دستهایم را به جلو دراز میکنم و با تمام وجودم فریاد میکشم

!- صدف می خواهم ! به من صدف بدهید

:در همین دم ، صدای گرفته ی پدرم را می شنوم

!- آقایان کمک کنید! من از گدایی شرم دارم! اما - خدای من - رمقی برایم نمانده

:دامان کتتش را می کشم و همچنان بانگ می زنم

!- من صدف می خواهم

:کنار من ، چند نفر خنده کنان می پرسند

- کوچولو ، تو مگر صدف هم می خوری ؟

.دو مرد با کلاه ملون ، روبروی من و پدرم ایستاده اند و خنده کنان به چهره ام می نگرند

- پسرک تو صدف می خوری ؟ راست می گویی ؟ خیلی جالب است ؟ چه جوری می خوری ؟

پادم می آید ، دستهای قوی مرا به طرف رستوران غرق در نور میکشاند. چند دقیقه بعد ، عده ای به دورم حلقه زده اند و با خنده و کنجکاو

تماشایم میکنند. پشت میزی نشسته ام و چیزی لزج و شورمه را که بوی نا و گندیدگی از آن بلند میشود ، میخورم. با حرص و ولع میخورم - نه می جوم ، نه نگاهش میکنم ، نه می پرسم ... می پندارم که اگر چشم بگشایم ، بدون شك چشمهای براق و چنگ و دندان تیز جانور را ... خواهم دید

:ناگهان پی می برم که مشغول جویدن چیز سختی هستم. صدای قرچ و قروچ به گوشم می رسد. مردم می خندند و می گویند

!- ها - ها - ها! دارد لاک صدف را می خورد! احمق جان ، لاک که خوردنی نیست

و بعد ، نوبت به عطش وحشتناک می رسد. در بستر دراز کشیده ام و از شدت سوزش و بوی عجیبی که در دهانم پیچیده است ، نمیتوانم

:بخوابم. پدرم در اتاق قدم میزند ، دستهایش را با درماندگی تکان میدهد و زیر لب من من کنان میگویی

- مثل اینکه سرما خورده ام. سرم ... طوری ست که انگار يك کسی توی آن راه می رود ... شاید هم علتش این باشد که امروز ... امروز چیزی نخورده ام ... راستی که آدم عجیبی ... آدم ابلهی هستم ... می بینم که این آقایان بابت صدف ، ده روبل پول میدهند ... چرا چند روبل از آنها قرض نکردم؟ حتماً میدادند

بالاخره حدود ساعت ۵ صبح می خوابم و قورباغه ای را با چنگالهایش که توی لاک نشسته و چشمهایش دودو میکند ، در خواب می بینم.

حدود ظهر ، از شدت تشنگی ، چشم میگشایم و با نگاهم ، پدرم را جست و جو میکنم: هنوز هم دارد قدم میزند و دستهایش را در هوا تکان ... میدهد

ناکامی

ایلیا سرگی یویچ پیلف و همسرش کلئوپاترا پترونا ، پشت در اتاق ، گوش ایستاده و حریصانه سرگرم استراق سمع بودند. از قرار معلوم در پس در اتاق پذیرایی کوچکشان دو نفر به هم اظهار عشق میکردند. « اظهار کنندگان » عبارت بودند از ناتاشکا دختر آقای پیلف و شچوپکین

:دبیر آموزشگاه شهرشان. پیلف که از شدت هیجان و بی تابي سراپا میلرزید و دستهایش را به هم میمالید ، زیر لب نجواکنان گفت

... دارد به قلاب نك مي زند! پترونو تو بايد حواست را كاملاً جمع كني و همين كه صحبتشان به احساسات و اين جور حرفها رسيد فوراً بدو و شمایل مقدسين را از روي ديوار بردار و راه بيغت تا دعاي خيرشان كنيم ... بايد غافلگيرشان كرد ... بايد مچشان را سر بزنگاه بگيريم ... و دعاي خيرشان كنيم ... دعاي خير كردن جزو امور مقدس است ، كسي را كه دعاي خيرش كنند ، ديگر نميتواند از زير بار ازدواج شانه خالي كند ... اگر هم يك وقت خواست طفره برود ، ناچار با دادگستري سر و كار پيدا ميكند

و اما در همان لحظه و پشت همان در ، شچوپكين در حالي كه چوب كبريتي را به شلوار شطرنجي خود ميكشيد تا بگيراند ، خطاب به ماشنكا ميگفت:

!... از اين اخلاقتان دست برداريد! هرگز به شما نامه اي ننوشته ام

:دختر جوان كه يکبند ادا و اطوار مي آمد و گهگاه هيكل خود را در آينه برانداز ميكرد ، جواب داد

... شما گفتيد و من باور كردم! خط شما را فوري شناختم! راستي كه آدم عجيب و غريبي هستيد! دبير تعليم خط و خطش اينقدر خرچنگ قورباغه! با آن خط بدني كه داريد ، چطور ميتوانيد خوشنويسي ياد بدهيد؟

... هوم! ... چه اهميتي دارد؟ در تعليم خط ، مهم اصل خوش نويسي نيست بلکه مهم آن است كه شاگردها سر كلاس چرت نزنند. من وقتي شاگردهايم را در حال چرت زدن مي بينم ، خط كش را بر ميدارم و مي افتم به جانشان ... تازه چه فرقي ميكند خط يكي خوب باشد يا بد؟ ...

من معتقدم كه خط خوش يعني حرف مفت! مثلاً نكراسف با آنكه خط گندي داشت ، نويسنده ي خوبي بود. نمونه ي خط او را در كتاب مجموعه ي آثارش چاپ کرده بودند

... بين شما و نكراسف از زمين تا آسمان تفاوت هست

:آنگاه آه كشيد و افزود

!... اگر نويسنده اي از من خواستگاري كند ، بي معطلي زنش ميشوم تا چپ و راست بعنوان يادگاري براي شعر بنويسد

... اينكه كاري ندارد! من هم بلدم براي تان شعر بنويسم

... مثلاً درباره ي چي ؟

... درباره ي عشق ... احساسات ... چشمهايتان ... اشعاري بنويسم كه از خود بي خود شويد ... اشكتان در بيايد! راستي اگر براي تان شعر

عاشقانه بنويسم ، اجازه خواهيد داد ، دستتان را ببوسم؟

!... چه تقاضاي مهمي؟! ... الانش هم اگر بخواهيد ، ميتوانيد دستم را ببوسيد

شچوپكين از جاي خود جهيد و با چشمهايي از حدقه برآمده ، لبهايش را به دست نرم ناتاشنكا كه بوي صابون تخم مرغي مي داد ، فشرد. در همين هنگام پيلف ، آرنج خود را شتابان به پهلوئ كلنوپاترا پترونو زد ، رنگ رخسارش به سفيدي گچ شد ، دگمه هاي كتش را با عجله انداخت

:و گفت

!... بجنب! شمایل! شمایل را از روي ديوار بردار! راه بيغت ، زن! يالله بجنب

:آنگاه بدون اتلاف وقت ، در اتاق را چارطاق باز كرد و دستهايش را به طرف آسمان گرفت و با چشمهاي آلوده به اشكش پلك زد و گفت

... بچه ها! ... دعاي خيرتان ميكنم ... بچه هاي عزيز ... خداوند خوشبختتان كند ... اولاد فراوان داشته باشيد

:مادر نيز كه از فرط خوشحالي اشك مي ريخت ، گفت

!... من ... من هم دعاي خيرتان مي كنم ... عزيزان من انشاءالله خوشبخت شويد ، پا به پاي هم پير شويد

:آنگاه رو كرد به شچوپكين و ادامه داد

... آه ، شما يگانه گنجينه ام را از من مي گيريد! دخترم را دوست داشته باشيد ... با او مهربان باشيد

دهان شچوپکین بینوا از ترس و تعجب باز ماند ، شبیخون والدین ناتاشنکا آنقدر جسورانه و غیرمنتظره بود که مرد جوان فرصت نیافت حتی کلمه ای بر زبان بیاورد. در حالی که از وحشت سراپا میلرزید ، با خود فکر کرد: « ای داد بیداد ، دم به تله دادم! غافلگیرم کردند! کار زار است! » !محال است بتوانم از این معرکه جان سالم بدر ببرم

بناچار سر خود را از سر تسلیم خم کرد تا شمایل را بالای آن بگیرند ، انگار میخواست بگوید: « تسلیم میشوم! » پدر ناتاشنکا که او نیز اشک میریخت ، گفت

... دعا ... دعای خیر می کنم. ناتاشنکا دخترم ... برو کنارش بایست ... پترونا ، شمایل را بده من

اما در این لحظه ، پدر ناگهان از گریستن باز ماند و چهره اش از شدت خشم ، کج و معوج شد. با حالتی آکنده از غیظ و عصبانیت رو کرد به پترونا و داد زد

!... خنگ خدا! کله پوک! بین بجای شمایل چه میدهد دستم

!... وای خدا مرگم بده

راستی مگر چه شده بود ؟

شچوپکین نگاه آمیخته به ترس و وحشت خود را به شمایل دوخت و در همان آن پی برد که نجات یافته است: در آن هیر و ویر ، والده ی ناتاشنکا بجای شمایل مقدس ، عکس لائچنیکف نویسنده را از دیوار برداشته بود. پیلف پیر و کلنویاترا پترونا تصویر در دست ، حیران و شرمنده ایستاده بودند. در این میان آقای دبیر با استفاده از آشفته گی وضع ، پا به فرار گذاشت

بوقلمون صفت

اچوملف ، افسر کلانتری ، شنل نو بر تن و بقچه ی کوچکی در دست ، در حال عبور از میدان بازار است و پاسبانی موحنایی با غربالی پر از انگور فرنگی مصادره شده ، از پی او روان. سکوت بر همه جا و همه چیز حکمفرماست ... میدان ، کاملاً خلوت است ، کسی در آن دیده نمیشود ... درهای باز دکانها و میخانه ها ، مثل دهانهای گرسنه ، با نگاهی آکنده از غم و ملال ، به روز خدا خیره شده اند ؛ کنار این درها ، حتی یک گدا به چشم نمیخورد. ناگهان صدایی به گوش میرسد که فریاد میکشد

... لعنتی ، حالا دیگر گازم میگیری؟! بچه ها ولش نکنید! گذشت آن روزها ، حالا دیگر گاز گرفتن ممنوع است! بچه ها بگیریدش! آهای ... !بگیریدش

و همان دم ، زوزه ی سگی هم به گوش میرسد. اچوملف به آن سو می نگرد و سگی را می بیند که سراسیمه و مضطرب ، روی سه پای خود ورجه ورجه کنان از توی انبار هیزم پیچوگین تاجر بیرون می جهد و پا به فرار میگذارد. مردی هم با پیراهن چیت آهار خورده و جلیتقه ی دگمه باز ، از پی سگ میدود. مرد ، همچنانکه میدود اندام خود را به طرف جلو خم میکند ، خویشتن را بر زمین می اندازد و به دو پای سگ ، جنگ می افکند. زوزه ی سگ و بانگ مرد ... « ولش نکنید! » ... بار دیگر شنیده میشود. از درون دکانها ، چهره هایی خواب آلود ، سرک میکشند و لحظه ای بعد ، عده ای ... انگار که از دل زمین روییده باشند ... کنار انبار هیزم ازدحام میکنند

پاسبان ، رو میکند به افسر و می گوید

... !... قربان ، انگار اغتشاش و بی نظمی راه افتاده

اچوملف نیم چرخي به سمت چپ می زند و به طرف جمعیت می رود. دم در انبار ، مردی که وصفش رفت با جلیتقه ی دگمه باز خود دیده میشود ... دست راستش را بلند کرده است و انگشت آغشته به خونش را به جمعیت ، نشان میدهد. قیافه ی نیمه مستش انگار که داد میزند: « حقت را میگذارم کف دستت لعنتی! » انگشت آغشته به خون او ، به درفش پیروزی میماند. افسر کلانتری ، نگاهش میکند و استاد خریوکین ... زرگر معروف ... را بجا می آورد. بانی جنجال نیز ... یک توله ی تازی سفید رنگ با پوزه ی باریک و لکه ی زردی بر پشت ... با دستهای

از هم گشوده و اندام لرزان ، در حلقه ي محاصره ي جمعيت ، همانجا روي زمين نشسته است. چشمهاي نمورش ، از اندوه و از وحشت بیکرانش حکایت میکند. اچوملف ، صف جمعیت را میشکافد و می پرسد
 _ چه خبر شده؟ به چه مناسبت؟ اینجا چرا؟ ... تو دیگر انگشتت را چرا؟ ... کي بود داد مي زد؟
 :خريوکين توي مشت خود سرفه اي میکند و مي گوید

_ قربان ، داشتم براي خودم مي رفتم ، کاري هم به کار کسي نداشتم ... با ميتري ميتريچ درباره ي مظنه ي هيضم حرف مي زدیم ... يکھو اين حيوان لعنتي پريد و بيخود و بي جهت ، انگشتم را گاز گرفت ... ببخشيد قربان ، من آدم زحمتکشي هستم ... کارهاي ظريف ميکنم ... من بايد خسارت بگيرم ، آخر ممکن است انگشتم را نتوانم يك هفته تکان بدهم ... آخر کدام قانون به حيوان اجازه ميدهد؟ ... اگر بنا باشد هر ... کسي آدم را گاز بگيرد ، بهتره سرمان را بگذاريم و بميريم

:اچوملف سرفه اي میکند ، ابروانش را بالا مي اندازد و با لحن جدي مي گوید

_ هوم! ... بسيار خوب ... سگ مال کیست؟ من اجازه نميدهم! يعني چه؟ سگهايشان را توي کوچه و خيابان ، ول ميکنند به امان خدا! تا کي بايد به آقاياني که خوش ندارند قوانين را مراعات کنند روي خوش نشان داد؟ صاحب سگ را ، هر پست فطرتي که ميخواهد باشد ، چنان ... !جريمه کنم که ول دادن سگ و انواع چارپا ، يادش برود! مادرش را به عزايش مينشانم
 :آنگاه رو میکند به پاسبان و مي گوید

_ يلديرين! بين سگ مال کیست و موضوع را صورتمجلس کن! خود سگ را هم بايد نفله کرد. فوري! احتمال ميرود هار باشد ... مي پرسم:
 اين سگ مال کیست؟

:مردي از ميان جمعيت مي گوید

_ غلط نکنم بايد مال ژنرال ژيگانف باشد

_ ... ژنرال ژيگانف؟ هوم! ... يلديرين بيا کمکم کن پالتويم را در آرم ... چه گرمايي! انگار ميخواهد باران ببارد

:بعد ، رو میکند به خريوکين و ادامه ميدهد

_ من فقط از يك چيز سر در نمي آورم: آخر چطور ممکن است سگ به اين کوچکي گازت گرفته باشد؟ او که قدش به انگشت تو نميرسد!
 سگ به اين کوچکي ... و تو ماشاالله با آن قد ديلاقت! ... لابد انگشتت را با ميخي سيخي زخم کړدي و حالا به کله ات زده که دروغ سر هم!
 !کني و بهتان بزني. امثال تو ارقه ها را خوب ميشناسم

:يك نفر از ميان جمعيت مي گوید

_ قربان ، خريوکين محض خنده و تفریح مي خواست پوزه ي سگ را با آتش سيگار بسوزاند ، سگه هم _ بالاخره خل که نيست _ پريد و
 !انگشت او را گاز گرفت ... خودتان که ميشناسيد اين آدم چرند را

:خريوکين داد مي زند

_ آدم بي قواره ، چرا دروغ مي گويي؟ تو که آنجا نبودي! چرا دروغ سر هم مي کني؟ جناب سروان ، خودشان آدم فهميده اي هستند ،

حاليشان ميشود کي دروغ ميگويد و کي پيش خدا روسفيد است ... اگر دروغ گفته باشم حاضرم محاکمه ام کنند ... قاضي قانونها را خوب بلد ... است ... گذشت آن زمان ... حالا ديگر ، قانون همه را به يك چشم نگاه ميکند ... تازه ، داداش خودم هم در اداره ي ژاندارمري خدمت ميکند
 !_ جر و بحث موقوف

:در اين لحظه پاسبان با لحن جدي و با حالتي آميخته به ژرف انديشي مي گوید

_ ... نه ، نبايد مال ژنرال باشد ... ژنرال و اين جور سگ؟ ... سگ هاي ايشان از نژاد اصيل اند

... مطمئني ؟

... بله قربان ، مطمئنم

... خود من هم مي دانستم. سگهاي ژنرال ، گران قيمت و اصيل اند ، حال آنکه اين سگه به لعنت خدا نمي ارزد! نه پشم و پيله ي حسابي دارد ، نه ريخت و قيافه و هيکل حسابي ... نژادش ، حتماً پست است ... مگر ممکن است ژنرال ، اين جور سگها را در خانه اش نگه دارد؟! ... عقل و شعورتان کجا رفته؟ اين سگ اگر گذرش به مسکو يا پتربورگ مي افتاد ميدانيد باهاش چکار ميکردند؟ قانون ، بي قانون فوري خفه اش ميکردند! گوش کن خريوکين ، حالا که به تو خسارت وارد آمده نبايد از شکايتت بگذري ... حق اين نوع آدمها را بايد کف دستشان گذاشت!

... وقت آن است که

:پاسبان ، زير لب مي گويد

... اما شايد هم مال ژنرال باشد ... روي پوزه اش که نوشته نشده ... چند روز پيش ، حيواني شبیه اين را در خانه ي ژنرال ديده بودم

:صدايي از ميان جمعيت مي گويد

!... من مي شناسمش. مال ژنرال است

... هوم! ... يلديرين ، برادر سردم شد ، پالتويم را بندياز روي شانه هام ... چه سوزي! ... لرزم گرفت ... اصلاً سگ را ببر خدمت ژنرال و خودت از ايشان پرس و جو کن ... به ايشان بگو که سگ را من پيدا کردم و فرستادم خدمتشان ... در ضمن به ايشان يادآوري کن که سگ را در کوچه و خيابان ، رها نکنند ... شايد اين حيوان ، سگ گران قيمتي باشد و اگر هر رهگذري بخواهد آتش سيگارش را به پوزه ي سگ بيچاره بچسباند ، چه بسا از اين زبان بسته چيزي باقي نماند. حيوانيست ظريف ... و اما تو ، کله پوک بيشعور . دستت را بگير پايين! لازم نيست آن انگشت ... !احمقانه ات را به معرض نمايش بگذاري! اصلاً همه اش تقصير خودت است

... اونهاش ، آشپز ژنرال دارد مي آيد اين طرف ، خوب است ازش بپرسيد ... هي ، پروخور! بيا اينجا جانم! نگاهی به اين سگ بندياز ... مال شماست؟

!... چه حرفها! ما هيچ وقت از اين سگها نداشتيم

:اچوملف مي گويد

... اين که پرسيدن نداشت! معلوم است که ولگرده! احتياج به اين همه جر و بحث هم ندارد! ... وقتي من مي گويم ولگرده ، حتماً ولگرده ... بايد کارش را ساخت

:پروخور همچنان ادامه ميدهد

... گفتم مال ما نيست ، مال اخوي ژنرال است ؛ همانني که از چند روز به اين طرف مهمان ماست. ژنرال خودمان علاقه ي چنداني به سگ ... شکاری ندارد ، ولي اخوي شان طرفدار اين جور سگهاست

:اچوملف با لحنی آميخته به محبت مي پرسد

... مگر اخوي ايشان تشريف آورده اند اينجا؟ ولاديمير ايوانويچ را مي گويم ، خدای من! اصلاً خبر نداشتيم! لابد مهمان برادرشان هستند

... بله مهمان هستند

... خدای من ... لابد دلشان براي برادرشان تنگ شده بود ... و مرا بين که اصلاً خبر نداشتيم! پس سگ مال ايشان است؟ واقعاً خوشحالم ... بيا با خودت ببرش خانه ... سگ بدني نيست ... حيوان زير و زرتنگي است ... پريد و انگشت آن پارو را گاز گرفت! ها _ ها _ ها ... حيواني دارد

... !ميلرزد ... ناکس کوچولو هنوز هم دارد مي گرد ... چه با نمک

پروخور توله را صدا مي زند و همراه سگ از در انبار دور ميشود ... جمعيت به ريش خريوکين مي خندد. اچوملف با لحنی آميخته به تهديد ،

بانگ میزند

!- صبر کن ، به حسابت می رسم

آنگاه شنل را به دور تن خود می پیچد و میدان بازار را ترک می کند

زندگی زیباست - برای آنهایی که قصد انتحار دارند

زندگی ، چیزی ست تلخ و نامطبوع اما زیباسازی آن کاری ست نه چندان دشوار. برای ایجاد این دگرگونی کافی نیست که مثلاً دوپست هزار روبل در لاتاری ببری یا به اخذ نشان « عقاب سفید » نایل آبی یا با زیبارویی دلفریب ازدواج کنی یا به عنوان انسانی خوش قلب شهره ی دهر شوی - نعمتهایی را که برشمردم ، فناپذیرند ، به عادت روزانه مبدل میشوند. برای آنکه مدام - حتی به گاه ماتم و اندوه - احساس خوشبختی کنی باید: اولاً از آنچه که داری راضی و خشنود باشی ، ثانیاً از این اندیشه که « ممکن بود بدتر از این شود » احساس خرسندی کنی و این کار دشواری نیست

وقتی قوطی کبریت در جیب آتش میگیرد از اینکه جیب تو انبار باروت نبود خوش باش ، رو خدا را شکر کن

وقتی عده ای از اقوام فقیر بیچاره ات سرزده به ویلای بیلاقی ات می آیند ، رنگ رخساره ات را نیاز ، بلکه شادمانی کن و بانگ بر آر که: «

!جای شکرش باقیست که اقوام آمده اند ، نه پلیس

« !اگر خاری در انگشتت خلید ، برو شکر کن که: « چه خوب شد که در چشمم نخلید

اگر زن یا خواهر زنت بجای ترانه ای دلنشین گام می نوازد ، از کوره در نرو بلکه تا می توانی شادمانی کن که موسیقی گوش می کنی ، نه زوزه ی شغال یا زنجموره ی گربه

رو خدا را شکر کن که نه اسب بارکش هستی ، نه میکرب ، نه کرم تریشین ، نه خوک ، نه الاغ ، نه ساس ، نه خرس کولی های دوره گرد ...

پایکوبی کن که نه شل هستی ، نه کور ، نه کر ، نه لال و نه مبتلا به وبا ... هلهله کن که در این لحظه روی نیمکت متهمان ننشسته ای ،

روباروی طلبکار نایستاده ای و برای دریافت حق التالیف در حال چانه زدن با ناشر نیستی

اگر در محلی نه چندان پرت و دور افتاده سکونت داری از این اندیشه که ممکن بود محل سکونتت پرت تر و دور افتاده تر از این باشد شادمانی کن.

اگر فقط یک دندان درد میکند ، دل به این خوش دار که تمام دندانهایت درد نمی کنند

اگر این امکان را داری که مجله ی « شهروند » را نخوانی یا روی بشکه ی مخصوص حمل فاضلاب ننشسته و یا در آن واحد سه تا زن نگرفته

باشی ، شادی و پایکوبی کن

وقتی به کلانتری جلبت میکنند از اینکه مقصد تو کلانتری ست ، نه جهنم سوزان ، خوشحال باش و جست و خیز کن

« !اگر با ترکه ی توس به جانت افتاده اند هلهله کن که: « خوشا به حالم که با گزنه به جانم نیفتاده اند

اگر زنت به تو خیانت می کند ، دل بدین خوش دار که به تو خیانت می کند ، نه به مام میهن

و قس علیهذا ... ای آدم ، پند و اندرزهایم را به کار گیر تا زندگی ات سراسر هلهله و شادمانی شود

« !البته این نوشتار را نمی توان داستان نامید »

در بهار

برف ها هنوز آب نشده است، اما بهار رخصت می طلبد تا با جانت عجب شود. اگر بیماری سختی گرفته و خوب شده باشید، این حالت

ملکوتی را می شناسید. حالتی که دلشوره های مبهم بیچاره ات می کند، اما بدون کوچک ترین دلیلی لبخند بر لب می آوری. ظاهراً طبیعت هم در این موقع در چنین حالتی به سر می برد. زمین سرد است، در زیر پاها شلپ شلپ از گل و برف صدا بلند می شود، اما همه چیز فوق العاده شاد و مهربان شده است، و هر چیز می خواهد تمام اطرافش را در آغوش بگیرد! هوا به قدری صاف و روشن شده است که به نظر می آید اگر بالای کبوتر خان یا برج ناقوس بروی، سرتاسر دنیا را خواهی دید. خورشید سخت می درخشد، و اشعه اش به همراه گنجشک ها در برکه ها بازی می کنند و می خندند. رودخانه بالا می آید و تیره می شود: از خواب خود بیدار شده است و امروز و فرداست که غرش هایش بلند شود. درخت ها لخت هستند، اما زندگی می کنند و نفس می کشند

موقعی از سال است که کیف می دهد آب های کثیف را با یک جارو یا بیل هل بدهی تا در جوی ها برونند، و قایق های کوچک در آب بیندازی، یک تکه یخ مقاوم را با پاشنه پایت بشکنی. همین طور کیف می دهد که کبوترها را در داخل گنبد آسمان به پرواز درآوری، یا از درخت بالا رفته و برای سارها سرپناه درست کنی. بله، در این فصل دل انگیز سال، همه چیز خوب است، مخصوصاً که جوان باشید و طبیعت را دوست داشته باشید، دمدمی مزاج و هیستریک نباشید، و شغلتان طوری نباشد که مجبور شوید از صبح تا شب داخل یک چهاردیواری بمانید. اگر بیمار هستید، یا در یک اداره تحلیل می روید و با الهه های هنر سروکار دارید، زیاد خوب نخواهد بود

بله، در فصل بهار نباید کاری به کار این الهه ها داشت

بینید آدم های عادی چقدر احساس خوشحالی می کنند و راحتند! این پانتلنی پتروویچ باغبان است که از کله سحر یک کلاه حصیری لبه پهن بر سر گذاشته و نمی تواند از آن ته سیگاری که همان وقت از توی کوچه برداشت جدا شود، نگاهش کنید: دست هایش را به کمرش زده و راست جلو پنجره آشپزخانه ایستاده است، و برای آشپز تعریف می کند که چه چکمه هایی دیروز خرید. از چهره دراز و باریکش، که باعث شده است کلفت ها اسمش را اسب لاجون بگذارند، رضایت خاطر می بارد و تشخیص. طوری طبیعت را از نظر می گذراند که از برتری خود بر آن آگاهی دارد، و در چشم هایش چیزی از تحکم و سلطه جویی یا حتی تحقیر خوانده می شود، گویی که در نارنجستان یا باغ که خاکشان را بیل می زند، چیزی درباره سلطنت بر دنیای نباتی آموخته است که احدالناسی آن را نمی داند

بیهوده است برایش توضیح دهی که طبیعت شکوهمند و با ابهت، سرشار است از جذابیت های جادویی، و انسان مغرور باید در برابر آن سر خم کند. خیال می کند که همه چیز را می داند و از همه رازها و جذابیت ها و معجزه ها آگاه است: این فصل شگفت انگیز فقط حکم یک برده را برایش دارد، این فصل هم مثل آن زن لاغر [...] است که در انباری نزدیک نارنجستان است، و شکم بچه های او را با آش کلم رقیفی پر می کند.

و ایوان زاخاریچ شکارچی؟ او یک کت ماهوت نخ نما پوشیده، یک جفت گالش به پاهای لختش کرده، روی چلیک خوابیده ای در نزدیکی آغل نشسته است و با چوب پنبه های کهنه لایبی تشک درست می کند. خود را آماده می کند تا در گذشته ها به شکار برود. مسیری که باید طی کند، با تمامی کوره راه ها و چاله های پر از آب و جویبارها، در خیالش مجسم می شود. با چشم های بسته یک ردیف از درخت های بلند و قد برافراشته را می بیند که با تفنگش در زیر آنها خواهد ایستاد، و در حالی که از خنکی شامگاه و هیجان دلپذیری می لرزد گوش تیز خواهد کرد. به خیالش می رسد که صداهای دورگه ای را می شنود که از گلوی جنگل در می آید، در این موقع، در صومعه ای که در آن نزدیکی

است، تمامی ناقوس ها به مناسبت شب عید به صدا درآمده اند، و او همچنان در کمین گذشته اش نشسته است... ایوان زاخاریچ خوب است و به طرز بی تناسب و نامعقولی خوشحال

حالا ماکار دنیسیچ جوان را نگاه کنید که میرزا بنویس و پیشکار ژنرال استرموخوف است. این مرد بیشتر از دوبرابر باغبان حقوق می گیرد، پیش سینه های سفید به لباسش می دوزد، توتون های دو روبلی مصرف می کند، نه هیچ وقت گرسنه می ماند نه بدون لباس، و هر وقت که ژنرال را می بیند افتخار این را دارد که دست سفید و تپلی را فشار دهد که مزین به انگشتری الماس درشتی است. با این حال خیلی آدم بدبختی است! دائم با کتاب سروکار دارد، بیست و پنج روبل نشریه سفارش می دهد، مرتب در حال نوشتن است... شب در حال نوشتن است، هر روز بعد از شام که همه در خوابند او در حال نوشتن است و هرچه می نویسد در یک صندوق بزرگ قایم می کند

داخل این صندوق، در اصل شلوارها و جلیقه هایی گذاشته شده است که به دقت تا شده اند، و روی آنها یک پاکت توتون است که هنوز باز نشده، ده دوازده تایی قوطی که حاوی قرص هستند، یک شال گردن کوچک و زرشکی، یک صابون گلیسیرین کوچک با بسته بندی زرد رنگ، و بسیاری اشیای ارزشمند دیگر؛ اما دورتادور این محفظه، دسته دسته کاغذهای نوشته شده است که با کمرویی به یکدیگر فشار می آورند، به اضافه دو سه شماره ای از دپارتمان ما که در آنها داستان ها و نامه های ماکاردنیسیچ چاپ شده است. همه اهل محل او را ادیب می دانند، شاعر می دانند، معتقدند که آدم خاصی است، دوستش ندارند، می گویند که نه حرف می زند، نه پیاده روی می کند، نه آنطور که باید سیگار می کشد، و خود او هم یک روز که به عنوان شاهد به یک جلسه دادگاه احضار شده بود، به خودش بد و بیراه گفت که چرا دنبال ادبیات رفته است و به همین علت سرخ شد. گویی که دنبال ادبیات رفتن دله دزدی محسوب می شود

این هم خودش که بارانی آبی رنگ بر تن و شب کلاه مخملی و عصا در دست، خیابان را در پیش گرفته و می رود... پنج قدم که رفت می ایستد و به آسمان چشم می دوزد، یا به کلاغ پیری خیره می شود که بر یک درخت صنوبر نشسته است

باغبان دست هایش را به کمرش زده است، چهره شکارچی حالت جدی دارد و ماکار سرش را پایین انداخته و با کمرویی سرفه می کند، خلقش تنگ است، مثل این است که بهار با زیبایی ها و بخارهای خودش او را خرد می کند، خفه می کند! ... وجودش آکنده از کمرویی است، بهار به جای این که در دلش شور و شوق و شادی و امید ایجاد کند، آرزوهای مبهمی ایجاد می کند که باعث بی قراری اش می شوند. نمی داند چه کار باید بکند، همین طوری قدم می زند، واقعاً چه کار باید بکند؟

«اوه، سلام ماکار دنیسیچ»

صدای ژنرال استرموخوف است که ناگهان به گوشش می رسد

«نامه هنوز نرسیده؟»

ژنرال که یکپارچه شادی و سلامتی است، با دخترچه اش در کالسکه نشسته است و ماکار که با دقت کالسکه را برانداز می کند در پاسخ

«می گوید، «نه هنوز، عالی جناب

«ژنرال می گوید: «چه هوای خوبی! واقعاً بهار شده است! قدم می زنی؟ دنبال موضوعات بکر می گردی؟

«اما چشم هایش نمی گوید بکر، می گوید: «مبتذل! بی ارزش

ژنرال کالسکه را نگه می دارد و می گوید: «راستی، پدر جان! امروز که داشتم قهوه ام را می خوردم، نمی دانی چه چیز محشری خواندم!
«...حیف که فرانسه نمی دانی تا بدهم بخوانی

ژنرال تند تند داستانی را که خوانده است تعریف می کند و ماکار گوش می دهد و ناراحت می شود. مگر تقصیر اوست که فرانسوی نیست و چیزهایی به درد نخور نمی نویسد

کالسکه را که دور می شود با نگاهی تعقیب می کند و در دل می گوید: «من که نمی فهمم چه چیز خوبی توی این کشف کرده است.
«موضوعش مبتذل و تکراری است... داستان های من خیلی عمق بیشتری دارند

کرم وارد میوه شده است. غرور نویسنده بد دردی است برایش، مثل زکام است برای روح، هرکس که گرفتارش شد دیگر آواز پرنده ها را نخواهد شنید، درخشش خورشید را نخواهد دید، بهار را دیگر نخواهد دید... کافی است که فقط اندکی این غرور جریحه دار شود، کل وجود از درد به خود خواهد پیچید. ماکار که به این درد گرفتار است به راهش ادامه می دهد. از نرده باغ رد می شود و به جاده گل آلود می رسد. آقای بوینتسوف، که تمام هیکلش در کالسکه بلند خود تکان می خورد و سخت هیجان زده است، از آنجا رد می شود. داد می زند و می گوید

«آهای! آقای نویسنده! خیلی ارادتمندیم»

اگر ماکار فقط میرزابنویس یا پیشکار بود، هیچ کس جرات نمی کرد تا این قدر راحت و از موضع بالا با او حرف بزند، اما او نویسنده است، یک «موجود «مبتذل»، «بی ارزش

امثال آقای بوینتسوف هیچ چیز از هنر نمی فهمند و علاقه ای به آن ندارند، اما عوض آن هر وقت با ابتذال و بی ارزشی روبه رو می شوند، سرسخت و بی رحم هستند. حاضرند هرچیزی را به هر کس گذشت کنند، الا به این ماکار که یک آدم بازنده و وری خلق خداست و دست نویس هایی در صندوقش دارد. باغبان یک درخت کائوچو را شکسته، بسیاری از نشاهای گران قیمت را گذاشته است بیوسند، ژنرال دست به سیاه و سفید نمی زند، و از پولی خرج می کند که مال خودش نیست، آقای بوینتسوف که رئیس دادگاه بخش بود فقط ماهی یکبار به پرونده ها رسیدگی می کرد و موقع رسیدگی به آنها به منوین می افتاد، قوانین را با هم اشتباه می کرد، کلی مهمل به هم می بافت و همه اینها عفو می شود و به چشم نمی آید. اما در مورد ماکار، که شعر می گوید و داستان هایی می نویسد، امکان ندارد که این کارها را بکنی، به او نمی شود توجه نکرد و درباره اش سکوت کرد: از نان شب هم واجب تر است که چیزی به او بگویی تا باعث رنجشش شود. اگر خواهر زن

ژنرال به کلفت هایش سیلی می زند و هنگام ورق بازی مثل زن های رخت شو فحش می دهد، اگر زن کشیش هیچ وقت قرض های قمارش را پس نمی دهد، اگر فلوگوئین ملاک یک سگ از سی و برافز ملاک دزدیده است، هیچ کس نیست که اهمیتی به این چیزها بدهد، اما اگر اخیراً دپارتمان ما یکی از داستان های بد ماکار را پس فرستاده است، همه اهل محل خبردار شده اند و به این موضوع می خندند، بحث های «طولانی درباره اش می کنند، احساس انزجار می کنند و حالا دیگر به ماکار می گویند «طفلکی ماکار بدبخت

اگر یک نفر طوری می نویسد که حق مطلب ادا نمی شود، در پی آن نمی آیند که ببینند چرا حق مطلب ادا نشده است، فقط می گویند: «این «اهم یک قالتاق دیگر که مشت چرت و پرت نوشته است

چیزی که مانع می شود تا ماکار از بهار لذت ببرد، فکر کردن به این موضوع است که مردم او را درک نمی کنند و اینکه هم نمی خواهند درکش کنند هم نمی توانند. به نظرش می آید که اگر مردم درکش می کردند همه چیز درست می شد. اما مردم از آنجا می توانند بفهمند که او قریحه دارد یا نه، زیرا هیچ کس از اهالی محل کتاب نمی خواند، یا طوری می خواند که اگر نمی خواند بهتر نبود؟ آدم با چه زبانی به ژنرال استرموخوف بگوید که آن تحفه فرانسه اش مالی نیست، بی مزه است، مبتذل است، تکراری است، وقتی که او جز این چیزهای بی مزه هیچ چیز دیگر مطالعه نکرده است، آدم چه طور این را به او بگوید؟

زن ها را بگو، که خون به دل ماکار می کنند

این ها معمولاً می گویند، «اوه ماکار دنیسیچ! واقعاً حیف شد که امروز در بازار نبودی! اگر می دیدی دو تا مرد روستایی چه دعوای بامزه ای با «اهم می کنند، حتماً چیزی درباره اش می نوشتی

البته هیچ کدام اینها چیز مهمی نیست، و فیلسوف ها غم این چیزها را به دل راه نمی دهند و اعتیابی به آنها نمی کنند، اما همین ها اعصاب ماکار را به هم ریخته است. روحش احساس می کند که تنهاست، یتیم است، و از ملامتی در رنج است که فقط روح آدم های خیلی حساس و گنهکاران بزرگ را گرفتار می کند. او هیچ وقت، حتی یکبار، دست هایش را مثل باغبان به کمرش نزده است. گاهی در جنگل یا جاده یا در قطار با کسی برخورد می کند که مثل خودش یک بدبخت واقعی است، و این را که در نگاه او خواند اندکی نیرو و نشاط پیدا می کند، و طرف هم همین طور، اما این به ندرت پیش می آید، هر پنج سالی شاید. مدت درازی با هم گفت و گو می کنند، جروبخت می کنند، دچار هیجان می شوند، به وجد می آیند، غش غش می خندند، طوری می شود که اگر کسی آنها را ببیند خیال خواهد کرد که هر دوشان دیوانه اند

اما معمولاً همین دقایق کوتاه هم گرفتاری خاص خودشان را دارند. گویی که عمده در کار باشد، ماکار و آن مرد بدبختی که با او آشنا شده است، هیچ یک قبول نمی کند که همصحبت اش آدم با استعدادی است، احترام همدیگر را نگه نمی دارند، به همدیگر حسادت می کنند، همدیگر را می آزارند و مثل دو تا دشمن از هم جدا می شوند و به این شکل است که جوانی شان تحلیل رفته و نابود می شود، نه عشق هست، نه محبت هست، نه جان ها احساس آرامش می کنند، نه از آن چیزها هیچ خبری هست که شب ها به فکر ماکار غمگین می رسند و او دوست دارد آنها را بنویسد

هم جوانی ات خواهد رفت هم بهار خواهد گذشت

آمریکایی وار

نظر به عزم راسخی که برای اقدام به یک ازدواج کاملاً قانونی دارم ، و با توجه به این نکته که هیچ ازدواجی بدون مشارکت جنس مونث امکانپذیر نیست، خاضعانه در نهایت افتخار و خوشوقتی و احساس رضایت کامل از کلیه بیوه گان و دوشیزه گان محترمه استدعا می شود : لطف بفرمایند مراتب ذیل را مورد عنایت قرار دهند

نخست اینکه اینجانب یک مرد می باشم . این امر مسلماً برای خانم ها پر اهمیت می باشد. قدم دو آرشین و هشت ورشوک [۱۷۶ سانتی متر] است . جوان هستم . هنوز تا ایام کهولت زیاد فاصله دارم ، درست به اندازه فاصله مرغ پاچله از عید پطرس. اصل و نسب دار می باشم . زیبا نیستم ، اما خیلی زشت هم نمی باشم. عدم زشتی ام به حدی است که بارها در تاریکی مطلق با اشخاص بسیار زیبا عوضی گرفته شده ام . چشم هایم میسبی است . روی گونه هایم (افسوس!) چال نمی افتد. از دندان های آسیابم دو تایش خراب است. از عهده خوشامدگویی های ظریف بر نمی آیم اما به تنابنده ای هم اجازه نمی دهم در استحکام عضلاتم شک کند. نمره دستکشم هفت و سه چهارم می باشد . بجز پدر و مادری فقیر ولی نجیب چیزی ندارم .اما آینده ام کاملاً درخشان است. دوستدار پروپاقرص خوشگل ها عموماً و خدمتکارها خصوصاً می باشم . به همه چیز اعتقاد دارم . توفیقم در مقوله ادبیات به حدی است که از مطالعه ستون صندوق پست مجله « استر کازا » بندرت گریه ام می گیرد . خیال دارم در آینده رمانی به رشته تحریر درآورم که قهرمانش (که زن زیباروی معصیت کاری خواهد بود) همسر آینده خود اینجانب باشد. در شبانه روز دوازده ساعت می خوابم . بربروار پرخورم . تنها در جمع دوستان ودکا مینوشم. آشنایان خوبی دارم دوتاشان ادیبند یکیشان شاعر یکیشان مفتخور ، که از طریق صفحات جریده شریفه « روسکایا گازتا » به تعلیم ایناء بشر مشغولند . شاعران محبوبم عبارتند از پوشکاریف و گاهی هم خودم . عاشق پیشه ام اما حسود نیستم . قصد دارم طبق شرایطی که خود و طلبکارانم می دانیم ازدواج کنم

این بود مشخصات اینجانب . و اما مشخصات همسر آینده ام

بیوه باشد یا دوشیزه (بر حسب اینکه کدام بیشتر مناسب حال باشد) زیر سی ساله و بالای پانزده ساله . کاتولیک نباشد ، یعنی به یقین بداند که در این دنیا آدم مصون از گناه وجود ندارد . یهودی هم پذیرفته نمی شود . دختران یهودی همیشه از آدم می پرسند: « چرا یک خط در میان می نویسی؟ چرا نمی روی دم دست بابام پول در آوردن یاد بگیری ؟ » ، و اینجور حرفها اصلاً به مزاج اینجانب نمی سازد. موطلاپی باشد و چشم آبی و (لطفاً در صورت امکان) ابرومشکی . نه رنگ پریده باشد نه سرخرو ، نه چاق باشد نه لاغر ، نه دراز باشد نه کوتاه . تو دل برو باشد و جنی هم نباشد. سرش تراشیده نباشد ، وراج نباشد و مدام کنج خانه ننشیند. ضمناً باید خوش خط باشد چون به یک نساخ ماهر نیازمندم. البته کار نسخه برداری زیاد نیست . به مجلاتی که با آنها همکاری دارم علاقه داشته باشد و رویه آنها را سرمشق خود قرار دهد . مجلات « تفریح » و « تازه های روز » و « نانا » را نخواند و از سرمقاله های « نامه های مسکو » متأثر نشود و از خواندن سر مقالات « ساحل » هم غش و ضعف نکند

باید بتواند آواز بخواند ، برقصد ، بنویسد ، بپزد ، بریان کند ، بلبل زبانی کند ، شیرمال ببزد (اما گوش مال ندهد) ، برای شوهر جانش پول قرض بگیرد . با استفاده از امکانات شخصی خوش سر و لباس باشد ، و کاملاً و از هر نظر مطیع باشد

نباید تنش را بخاراند ، جیر و ویر کند ، جیغ بکشد ، فریاد بزند ، گاز بگیرد ، دندان نشان بدهد ، ظرف و ظروف بشکند یا در خانه برای دوستان پشت چشم نازک کند

بداند که شاخ زبینه آدم نیست و هر چه کوتاهتر باشد بهتر است و برای کسی که در ازا دریاقت وجوهات زیر بار اینجور امور می رود خطرش کمتر است .
 اسمش نباید ماترینا یا آکولینا یا آدوتیا یا اسمهای اُملی دیگری از این قماش باشد. اصلا بهتر است اسم با اصل و نسب دارتری داشته باشد . مثل اولیا ، لنوچکا ، ماروسکا ، کاتیا ، لیا و غیره
 میان او و مادرش که همانا مادر زن مکرمه اینجانب است به اندازه اینجا تا پشت کوه قاف فاصله باشد (در غیر اینصورت اینجانب هیچ تضمینی) نخواهم داد
 . داشتن حداقل ۲۰۰۰۰۰ روبل نقره از اهم واجبات است
 . ناگفته نماند که در صورت موافقت طلبکاران اینجانب ، می توان در ماده اخیر اصلاحاتی به عمل آورد

آنتوان چخوف سال ۱۸۸۰

شوخی کوچولو

نیمروزی بود آفتابی ، در يك روز سرد زمستانی ... یخبندان شدید و منجمد کننده ، بیداد میکرد. جدهای فرو لغزیده بر پیشانی نادنکا که بازو به بازوی من داده بود و کُرک بالای لبش از برف ریزه های سیمگون پوشیده شده بود. من و او بر تپه ی بلندی ایستاده بودیم. از زیر پایمان تا پای تپه ، تنده ی صاف و همواری گسترده شده بود که بازتاب نور خورشید بر سطح آن ، طوری میدرخشید که بر سطح آینه ، کنار پایمان : سورتمه ی کوچکی دیده میشد که پوشش آن از ماهوت ارغوانی رنگ بود. رو کردم به نادیا و التماس کنان گفتم
 ... نادژدا پترونا بیاید تا پایین تپه سر بخوریم! فقط يك دفعه! باور کنید هیچ آسیبی نمی بینیم
 اما نادنکا می ترسید. همه ی فضایی که از نوک گالوشهای کوچك او شروع و به پای تپه ی پوشیده از یخ ختم میشد به نظرش می آمد که مغاکي دهشتناک و بی انتها باشد. هر بار که از بالای تپه به پای آن چشم میدوخت و هر بار پیشنهاد میکردم که سوار سورتمه شود نفسش بند می آمد و قلبش از تپیدن باز می ایستاد. آخر چطور میشد دل به دریا بزند و خود را به درون ورطه پرت کند! لابد قالب تهی میکرد یا کارش به جنون میکشید. گفتم
 !... خواهش میکنم! نترسید! آدم نباید ترسو باشد
 سرانجام تسلیم شد. از قیافه اش پیدا بود که خطر مرگ را پذیرفته است. او را که رنگپریده و سراپا لرزان بود روی سورتمه نشاندم و بازوهایم را دور کمرش حلقه کردم و با هم به درون مغاک سرازیر شدیم
 سورتمه مانند تیری که از کمان رها شده باشد در نشیب تند تپه ، سرعت گرفت. هوایی که جر میخورد به چهره هایمان تازیان میزد ، نعره بر می آورد ، در گوشهایمان سوت میکشید ، خشماگین نیشگونهای دردناک میگرفت ، سعی داشت سر از تنمان جدا کند ... فشار باد به قدری زیاد بود که راه بر نفسمان می بست ؛ طوری بود که انگار خود شیطان ، ما را در چنگالهایش گرفتار کرده بود و نعره کشان به دوزخمان می برد. هر آنچه در دور و برمان بود به نواری دراز و شتابنده مبدل شده بود ... هر آن گمان میکردیم که آن دیگر به هلاکت میرسیم! و درست در همان لحظه دم گوش نادنکا زمزمه کردم
 !... دوستتان دارم ، نادیا

از سرعت دیوانه کننده ی سورتمه و از بند آمدن نفسهایمان و از ترس و دهشتی که از نعره ی باد و غژغژ سورتمه بر سطح یخ ، در دلهایمان افتاده بود رفته رفته کاسته شد و سرانجام به پای تپه رسیدیم. نادانکا تقریباً نیمه جان شده بود – رنگ بر چهره نداشت و به سختی نفس میکشید. کمکش کردم تا از سورتمه برخیزد و بایستد. با چشمهای درشت آکنده از ترس نگاهم کرد و گفت

!– این تجربه را از این پس به هیچ قیمتی حاضر نیستم تکرار کنم! به هیچ قیمتی! نزدیک بود از ترس بمیرم

دقایقی بعد که حالش جا آمده بود نگاه پرسشگرش را به من دوخت – درمانده بود که آیا آن سه کلمه را من ادا کرده بودم یا خود او در غوغای همهمه ی گردباد ، دچار توهم شده بود؟ اما من با کمال خونسردی کنار او ایستاده بودم ، سیگار دود میکردم و با دقت به دستکشهای مینگریستم

نادانکا بازو به بازوی من داد و مدتی در دامنه ی تپه گردش کردیم. از قرار معلوم معمای آن سه کلمه آرامش خاطر او را بر هم زده بود. آیا آن سه کلمه ادا شده بود؟ آری یا نه! آری یا نه! این سوال ، مسئله ی عزت نفس و شرف و زندگی و سعادت او بود. مسئله ای بود مهم و در واقع مهمترین مسئله ی دنیا. نادانکا ، غمزده و ناشکیبا ، نگاه نافذ خود را به چهره ام دوخته بود و به سوالهای من جوابهای بی ربط میداد و منتظر آن بود که به اصل مطلب پردازم. راستی که بر چهره ی دلنشین او چه شور و هیجانی که نقش نخورده بود! می دیدم که با خود در جدال بود و قصد داشت چیزی بگوید یا بپرسد اما کلمات ضروری را نمی یافت ؛ خجالت میکشید ، میترسید ، زبانش از شدت خوشحالی میگرفت ... بی آنکه نگاهم کند گفت

– می دانید دلم چه میخواهد؟

.. نه ، نمی دانم

.. بیا بید یک دفعه ی دیگر ... سر بخوریم

از پله ها بالا رفتیم و به نوک تپه رسیدیم. نادانکای پریده رنگ و لرزان را بار دیگر بر سورتمه نشاندم و باز به ورطه هولناک سرازیر شدیم. این بار نیز باد نعره میکشید و سورتمه غژغژ میکرد و باز در اوج سرعت پر هیاهوی سورتمه ، زیر گوشش نجوا کردم

!– دوستان دارم ، نادانکا

هنگامی که سورتمه از حرکت باز ایستاد ، نگاه خود را روی تپه ای که چند لحظه پیش از آن سر خورده بودیم لغزاند ، سپس مدتی به صورت من خیره شد و به صدای خونسرد و عاری از شور من گوش داد و آثار حیرتی بی پایان بر همه و همه چیزش – حتی بر دستکشها و کلاه و « اندام ظریفش – نقش بست. از حالت چهره ی او پیدا بود که از خود می پرسید: « یعنی چه؟ پس آن حرفها را کی زده بود؟ او یا خیال من؟ این ابهام ، نگران و بی حوصله اش کرده بود. دخترک بینوا دیگر به سوالهای من جواب نمیداد. رو ترش کرده و نزدیک بود بغضش بترکد.

پرسیدم

– نمیخواهید برگردیم خانه؟

سرخ شد و جواب داد

– ولی ... ولی من از سرسره بازی خوشم آمد. نمیخواهید یک دفعه ی دیگر سر بخوریم؟

درست است که از سرسره بازی « خوشش » آمده بود اما همین که روی سورتمه نشست مانند دوبار گذشته رنگ از رویش پرید ؛ سراپا میلرزید و نفسش از ترس بند آمده بود

بار سوم هم سورتمه در سراسیمگی تپه سرعت گرفت. دیدمش که به صورت من چشم دوخته و حواسش به لبهایم بود. دستمال جیبم را بر دهانم فشردم ، سرفه ای کردم و در کمرکش تنده ی تپه با استفاده از فرصتی کوتاه ، زیر گوشش زمزمه کردم

!– دوستان دارم ، نادیا

و معما کماکان باقی ماند. نادنکا خاموش بود و اندیشناک ... او را تا در خانه همراهی کردم. میکوشید به آهستگی راه برود ، قدمهایش را کند میکرد و هر آن منتظر بود آن سه کلمه را از دهان من بشنود. می دیدم که روحش در عذاب بود و به خود فشار می آورد که نگوید: « محال »! است آن حرفها را باد گفته باشد! دلم نمیخواهد آنها را از باد شنیده باشم

صبح روز بعد ، نامه ی کوتاهی از نادنکا به دستم رسید. نوشته بود: « امروز اگر خواستید به سرسره بازی بروید مرا هم با خودتان ببرید. ن. ». از آن پس ، هر روز با نادنکا سرسره بازی میکردم. هر بار هنگامی که با سرعت دیوانه کننده از شیب تپه سرازیر میشدیم زیر گوشش زمزمه «! میکردم: « دوستتان دارم ، نادیا

نادیا بعد از مدتی کوتاه ، طوری به این سه کلمه معتاد شده بود که به شراب یا به مورفین. زندگی بدون شنیدن آن عبارت کوتاه به کامش تلخ و ناگوار می نمود. گرچه هنوز هم از سر خوردن از بالای تپه وحشت داشت اما اکنون خود ترس به سه کلمه ی عاشقانه ای که منشأ آن همچنان پوشیده در حجاب رمز بود و جان او را می آزد ، گیرایی مخصوصی می بخشید. در این میان نادنکا به دو تن شك می برد: به من و به باد ... نمیدانست کدام يك از این دو اظهار عشق میکرد اما چنین به نظر می آمد که حالا دیگر برایش فرق چندانی نمیکرد ؛ مهم ، باده نوشی و مستی است ، حالا با هر پیاله ای که میخواهد باشد

روزی حدود ظهر ، به تنهایی به محل سرسره بازی رفتم. قاطی جمعیت شدم و ناگهان نادنکا را دیدم که به سمت تپه می رفت و با نگاهش در جست و جوی من بود ... آنگاه ترسان و لرزان از پله ها بالا رفت ... راستی که به تنهایی سر خوردن سخت هراس انگیز است! رنگ صورتش به سفیدی برف بود و سرپایش طوری میلرزید که انگار به پای چوبه ی دار میرفت ؛ با وجود این بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند مصممانه به راه خود به بالای تپه ادامه میداد. از قرار معلوم سرانجام بر آن شده بود مطمئن شود که آیا در غیاب من نیز همان عبارت شیرین را خواهد شنید یا نه؟ دیدمش که با چهره ای به سفیدی گچ و با دهانی گشوده از ترس ، روی سورتبه نشست و چشمها را بست و برای همیشه با زمین وداع گفت و سرازیر شد ... « غژ _ ژ _ ژ _ ژ ... » _ صدای خشک سورتبه در گوشم پیچید. نمیدانم در آن لحظه ، آن سه کلمه ی دلخواهش را شنید یا نه ... فقط دیدمش که با حالتی آمیخته به ضعف و خستگی بسیار از روی سورتبه ، به پا خاست. از قیافه اش پیدا بود که خود او هم نمیدانست که آن عبارت دلخواه را شنیده بود یا نه. ترس و وحشتی که از سر خوردن سقوط آسا به او دست داده بود توان ... شنیدن و تشخیص اصوات و نیز قوه ی ادراک را از او سلب کرده بود

ماه مارس _ نخستین ماه بهار _ فرا رسید ... خورشید بیش از پیش نوازشگر و مهربانتر میشد. تپه ی پوشیده از یخ مان درخشندگی اش را از دست میداد و روز به روز به رنگ خاک در می آمد تا آنکه سرانجام برف آن به کلی آب شد. من و نادنکا سرسره بازی را به حکم اجبار کنار گذاشتیم. به این ترتیب ، دخترک بینوا از شنیدن آن سه کلمه محروم شد. گذشته از این کسی هم نمانده بود که عبارت دلخواه او را ادا کند زیرا از يك طرف هیچ ندایی از باد بر نمی خاست و از سوی دیگر من قصد داشتم برای مدتی طولانی _ و شاید برای همیشه _ روانه ی پتربورگ شوم

دو سه روز قبل از عزیمتم به پتربورگ ، در گرگ و میش غروب ، در باغچه ای که همجوار حیاط خانه ی نادنکا بود و فقط با دیواری از چوبهای بلند و نوک تیز از آن جدا میشد نشستم بودم ... هوا هنوز کم و بیش سرد بود. اینجا و آنجا برف از تپاله ها سفیدی میزد ، درختها هنوز خواب بودند. اما بوی بهار در همه جا پیچیده بود و کلاغها در راه بازگشتشان به لانه ها قارقار میکردند. به دیوار چوبی نزدیک شدم و مدتی از لای درز چوبها دزدکی نگاه کردم. نادیا را دیدم که به ایوان آمد و همانجا ایستاد و نگاه افسرده ی خود را به آسمان دوخت ... باد بهاری بر چهره ی رنگبریده و غمین او میوزید ... و انسان را به یاد بادی می انداخت که هنگام سر خوردنمان زوزه میکشید و نعره بر می آورد و آن سه کلمه را در گوش او زمزمه میکرد. غبار غم بر سیمای نادنکا نشست و فطره اشکی بر گونه اش جاری شد ... دخترک بینوا بازوان خود را به سمت جلو دراز کرد _ گفتی که از باد تقاضا میکرد آن سه کلمه ی دلخواه را به گوش او برساند. منتظر وزش مجدد باد شدم ، آنگاه به آهستگی گفتم

!- دوستتان دارم ، نادنکا

خدای من ، چه حالی پیدا کرد! فریاد میکشید و می خندید و بازوانش را - خوشحال و خوشبخت و زیبا - به سوی باد دراز میکرد ... و من به ... خانه ام بازگشتم تا اسباب سفر ببندم

از این ماجرا سالیان دراز میگذرد. اکنون نادنکا زنی است شوهردار. شوهرش که معلوم نیست نادنکا او را انتخاب کرده بود یا دیگران برایش انتخاب کرده بودند - تازه چه فرق میکند - دبیر مؤسسه ی قیمومیت اشراف است. آن دو ، سه اولاد دارند. ایامی را که سرسره بازی میکردیم و باد در گوش او زمزمه میکرد: « دوستتان دارم ، نادنکا » فراموش نکرده است. و اکنون آن ماجرای دیرین ، سعادتمندترین و ... شورانگیزترین و فشنگترین خاطره ی زندگی اش را تشکیل میدهد

... حالا که سنی از من گذشته است درست نمیفهمم چرا آن کلمات را بر زبان می آوردم و اصولاً چرا شوخی میکردم

خوش اقبال

قطار مسافری از ایستگاه بولوگویه که در مسیر خط راه آهن نیکولایوسکایا قرار دارد به حرکت در آمد. در یکی از واگنهای درجه دو که « استعمال دخانیات » در آن آزاد است ، پنج مسافر در گرگ و میش غروب ، مشغول چرت زدن هستند. آنها دقیقی پیش غذای مختصری خورده بودند و اکنون به پشتی نیمکتها یله داده و سعی دارند بخوابند. سکوت حکمفرماست

در باز میشود و اندامی بلند و چوبسان ، با کلاهی سرخ و پالتو شیک و پیکي که انسان را به یاد شخصیتی از اپرت یا از آثار ژول ورن می اندازد وارد واگن میشود ،

اندام ، در وسط واگن می ایستد ، لحظه ای فس فس میکند ، چشمهای نیمه بسته اش را مدتی دراز به نیمکتها می دوزد و زیر لب من من کنان میگوید

!- نه ، اینهم نیست! لعنت بر شیطان! کفر آدم در می آید

یکی از مسافرها نگاهش را به اندام تازه وارد می دوزد ، آنگاه با خوشحالی فریاد می زند

!- ایوان آلکسی یویچ! شما هستید؟ چه عجب از این طرفها

ایوان آلکسی یویچ چوبسان یکه میخورد و نگاه عاری از هشیاری اش را به مسافر می دوزد ، او را به جای می آورد ، دستهایش را از سر خوشحالی به هم میمالد و میگوید

... ها! پتر پتروویچ! پارسال دوست ، امسال آشنا! خبر نداشتم که شما هم در این قطار تشریف دارید

- حال و احوالتان چطور است؟

- ای ، بدك نیستم ، فقط اشکال کارم این است که ، پدر جان ، واگنم را گم کرده ام. و من ابله هر چه زور میزنم نمیتوانم پیدایش کنم. بنده !مستحق آنم که شلاقم بزنند

:آنگاه ایوان آلکسی یویچ چوبسان سرپا تاب میخورد و زیر لب میخندد و اضافه میکند

- پیشامد است برادر ، پیشامد! زنگ دوم را که زدند پیاده شدم تا با يك گیلان کنيك گلوپي تر کنم ، و البته تر کردم. بعد به خودم گفتم: «

حالا که تا ایستگاه بعدی خیلی راه داریم خوب است گیلان دیگری هم بزنم » همین جور که داشتم فکر میکردم و میخوردم ، یکهو زنگ سوم را هم زدند ... مثل دیوانه ها دویدم و در حالی که قطار راه افتاده بود به یکی از واگنها پریدم. حالا بفرمایید که بنده ، خل نیستم؟ سگ پدر نیستم؟

:پتر پتروویچ میگوید

!.. پیدا است که کمی سرخوش و شنگول تشریف دارید ، بفرمایید بنشینید ؛ پهلوی بنده جا هست! افتخار بدهید! سرافرازمان کنید

!.. نه ، نه ... باید واگن خودم را پیدا کنم! خدا حافظ

.. هوا تاریک است ، می ترسم از واگن پرت شوید. فعلاً بفرمایید همین جا بنشینید ، به ایستگاه بعدی که برسیم واگن خودتان را پیدا میکنید. بفرمایید بنشینید

ایوان آکسی یویچ آه میکشد و دو دل روبروی پتر پتروویچ می نشیند. پیدا است که ناراحت و مشوش است ، انگار که روی سوزن نشسته است. پتر پتروویچ می پرسد

.. عازم کجا هستید؟

.. من؟ عازم فضا! طوری قاطعی کرده ام که خودم هم نمی دانم مقصدم کجاست ... سرنوشت گوشم را گرفته و می بردم ، من هم دنبالش

راه افتاده ام. ها .. ها .. دوست عزیز تا حالا برایتان اتفاق نیفتاده با دیوانه های خوشبخت روبرو شوید؟ نه؟ پس تماشاش کنید!

خوشبخت ترین موجود فانی روبروی شما نشسته است! بله! از قیافه ی من چیزی دستگیرتان نمیشود؟

... .. چرا ... پیدا است که ... شما ... یک ذره

.. حدس می زدم که قیافه ام در این لحظه باید حالت خیلی احمقانه ای داشته باشد! حیف آینه ندارم وگرنه دک و پوزه ی خودم را به سیری

تماشا میکردم. آره پدر جان ، حس میکنم که دارم به یک ابله مبدل میشوم. به شرفم قسم! ها .. ها .. تصورش را بفرمایید ، بنده عازم

سفر ماه عسل هستم. حالا باز هم میفرمایید که بنده یک سگ پدر نیستم؟

.. شما؟ مگر زن گرفتید؟

!.. همین امروز ، دوست عزیز! همین که مراسم عقد تمام شد یگراست پریدیم توی قطار

:تبریکها و تهنیت گویها شروع میشود و بارانی از سوالهای مختلف بر سر تازه داماد می بارد. پتر پتروویچ خنده کنان میگوید

.. به ، به ! ... پی بی جهت نیست که اینقدر شیک و پیک کرده اید

.. و حتی در تکمیل خودفریبی ام کلی هم عطر و گلاب به خودم پاشیده ام! تا خرخره خوشم و دوندگی میکنم! نه تشویبی ، نه دلهره ای ،

نه فکری ... فقط احساس ... احساسی که میدانم اسمش را چه بگذارم ... مثلاً احساس نیکبختی؟ در همه ی عمرم اینقدر خوش نبوده ام

:چشمهایش را می بندد و سر تکان میدهد و اضافه میکند

.. بیش از حد تصور خوشبخت هستم! آخر تصورش را بکنید: الان که به واگن خودم برگردم با موجودی روبرو خواهم شد که کنار پنجره نشسته

است و سراپایش به من تعلق دارد. موبور ... با آن دماغ کوچولو و انگشتهای ظریف ... او جان من است! فرشته ی من است! عشق من است!

آفت جان من است! خدایا چه پاهای ظریفی! پای ظریف او کجا و پاهای گنده ی شماها کجا؟ پا که نه ، مینیاتور بگو ، سحر و افسون بگو ...

استعاره بگو! دلم میخواهد آن پاهای کوچولویش را بخورم! شمايي که پابند ماتریالیسم هستید و کاری جز تجزیه و تحلیل بلد نیستید ، چه کار

به این حرفها دارید؟ عزب اقلی های بیس! اگر روزی زن گرفتید باید به یاد من بیفتید و بگویید: « یادت بخیر ، ایوان آکسی یویچ! » خوب

دوست عزیز ، من باید به واگن خودم برگردم. آنجا یک کسی با بی صبری منتظر من است ... و دارد لذت دیدار را مزه مزه میکند ... لبخندش در

... انتظار من است ... می روم در کنارش می نشینم و با همین دو انگشتم ، چانه ی ظریفش را میگیرم

:سر می جنباند و با احساس خوشبختی می خندد و اضافه میکند

.. بعد ، کله ام را میگذارم روی شانۀ ی نرمش و بازویم را دور کمرش حلقه میکنم. میدانید ، در چنین لحظه ای سکوت برقرار میشود ... تاریک

!روشنی شاعرانه ... در این لحظه هاست که حاضر سراسر دنیا را در آغوش بگیرم. پتر پتروویچ اجازه بفرمایید شما را بغل کنم

.. خواهش میکنم

: دو دوست در میان خنده ی مسافران واگن ، همدیگر را به آغوش میکشند. سپس تازه داماد خوشبخت ادامه میدهد

– و اما آدم برای ابراز بلاهت بیشتر یا به قول رمان نویسها برای خودفریبی افزونتر ، به بوفه ی ایستگاه میرود و يك ضرب دو سه گیلان کنيك بالا مي اندازد و در چنین لحظه هاست که در کله و در سینه اش اتفاقهاي رخ میدهد که در داستانشها هم قادر به نوشتنش نیستند. من آدم کوچك و بي قابليتي هستم ولي به نظرم مي آيد که هيچ حد و مرزي ندارم ... تمام دنيا را در آغوش ميگيرم

نشاط و سرخوشي اين تازه داماد خوشبخت و شادان به ساير مسافران واگن نيز سرايت ميکند و خواب از چشمشان مي ربايد ، و به زودي بجاي يك شنونده ، پنج شنونده پيدا ميکند. مدام انگار که روي سوزن نشسته باشد ، وول ميخورد و آب دهانش را بيرون مي پاشد و دستهايش را تکان میدهد و يکبند پرگويي ميکند. کافيست بخندد تا ديگران قهقهه بزنند

– آفايان مهم آن است آدم کمتر فکر کند! گور پدر تجزيه و تحليل! ... اگر هوس داري مي بخوري بخور و در مضار و فوايد مي و ميخوارگي هم !فلسفه بافي نکن ... گور پدر هر چه فلسفه و روانشناسي

: در اين هنگام بازرس قطار از کنار اين عده ميگذرد. تازه داماد خطاب به او ميگويد

– آفای عزیز به واگن شماره ی ۲۰۹ که رسیدید لطفاً به خانمي که روي کلاه خاکستري رنگش پرنده ي مصنوعي سنجاق شده است بگويد که من اينجا هستم

!– اطاعت ميشود آقا. ولي قطار ما واگن شماره ي ۲۰۹ ندارد. ۲۱۹ داريم

!– ۲۱۹ باشد! چه فرق ميکند! به ايشان بگويد: شوهرتان صحيح و سالم است ، نگرانش نباشيد

:سپس سر را بين دستها ميگيرد و ناله وار ادامه میدهد

– شوهر ... خانم ... خيلي وقت است؟ از کي تا حالا؟ شوهر ... ها _ ها _ ها! ... آخر تو هم شدي شوهر؟! تو سزاوار آني که شلاقت بزنند! تو !بلهه! ولي او! تا ديروز هنوز دوشيزه بود ... حشره ي نازناري کوچولو ... اصلاً باورم نميشود يکي از مسافرها ميگويد

... در عصر ما ديدن يك آدم خوشبخت جزو عجايب روزگار است ، درست مثل آن است که انسان فيل سفيد رنگي ببيند

:ايوان آلکسي يويچ که کفش پنجه باريک به پا دارد پاهاي بلندش را دراز ميکند و ميگويد

– شما صحيح ميفرماييد ولي تقصير کيست؟ اگر خوشبخت نباشيد کسي جز خودتان را مقصر ندانيد! بله ، پس خيال کرده ايد که چي؟

انسان آفريننده ي خوشبختي خود است. اگر بخواهيد شما هم ميتوانيد خوشبخت شويد ، اما نميخواهيد ، لجوجانه از خوشبختي احتراز ميکنيد

– اينهم شد حرف؟ آخر چه جوري؟

– خيلي ساده! ... طبيعت مقرر کرده است که هر انساني بايد در دوره ي معيني يك کسي را دوست داشته باشد. همين که اين دوران

شروع ميشود انسان بايد با همه ي وجودش عشق بورزد ولي شماها از فرمان طبيعت سربيچي ميکنيد و همه اش چشم به راه يك چيزهايي هستيد. و بعد ... در قانون آمده که هر آدم سالم و معمولي بايد ازدواج کند ... انسان تا ازدواج نکند خوشبخت نميشود ... وقت مساعد که

برسد بايد ازدواج کرد ، معطلي جايز نيست .. ولي شماها که زن بگير نيستيد! ... همه اش منتظر چيزهايي هستيد! در کتاب آسماني هم

آمده که شراب ، قلب انسان را شاد ميکند ... اگر خوش باشي و بخواهي خوشتر شوي بايد به بوفه بروي و چند گيلان مي بزني. انسان

!بجاي فلسفه بافي بايد از روي الگو پخت و پز کند! زنده باد الگو

– شما ميفرماييد که انسان خالق خوشبختي خود است. مرده شوي اين خالق را ببرد که کل خوشبختي اش با يك دندان درد ساده يا به

علت وجود يك مادرزن بدعنع ، معلق زنان به درك واصل ميشود. الان اگر قطارمان تصادف کند _ مثل تصادفي که چند سال پيش در ايستگاه

... کوکویوسکایا رخ داده بود _ مطمئن هستیم که تغییر عقیده خواهید داد و بقول معروف ترانه ی دیگری سر خواهید داد

تازه داماد در مقام اعتراض جواب میدهد

_ جفنگ میگوید! تصادف سالی يك دفعه اتفاق می افتد. من شخصاً از هیچ حادثه ای ترس و واهمه ندارم زیرا دلیلی برای وقوع حادثه نمی

بینم. به ندرت اتفاق می افتد که دو قطار با هم تصادم کنند! تازه گور پدرش! حتی حرفش را هم نمیخواهم بشنوم. خوب آقایان ، انگار داریم به

ایستگاه بعدی میرسیم

:پتر پترویچ می پرسد

!_ راستی نفرمودید مقصدتان کجاست. به مسکو تشریف می برید یا به طرفهای جنوب

_ صحت خواب! منی که عازم شمال هستم چطور ممکن است از جنوب سر در بیاورم؟

!_ مسکو که شمال نیست

تازه داماد میگوید

_ می دانم. ما هم که داریم به طرف پتربورگ می رویم

!_ اختیار دارید! داریم به مسکو می رویم

تازه داماد ، حیران و سرگشته می پرسد

_ به مسکو می رویم؟

_ عجیب است آقا ... بلیتتان تا کدام شهر است؟

_ پتربورگ

_ در این صورت تبریک عرض میکنم! عوضی سوار شده اید

برای لحظه ای کوتاه سکوت حکمفرما میشود. تازه داماد بر می خیزد و نگاه عاری از هشیاری اش را به اطرافیان خود می دوزد. پتر پترویچ به

عنوان يك توضیح میگوید

_ بله دوست عزیز ، در ایستگاه بولوگویه بجای قطار خودتان سوار قطار دیگر شدید. از قرار معلوم بعد از دو سه گیلان کنیاك تدبیر کردید

قطاری را که در جهت عکس مقصدتان حرکت میکرد انتخاب کنید؟

رنگ از رخسار تازه داماد می پرد. سرش را بین دستها میگیرد ، با بی حوصلگی در واگن قدم میزند و میگوید

_ من آدم بدبختی هستم! حالا تکلیفم چیست؟ چه خاکی بر سر کنم؟

مسافرهایی واگن دلداري اش میدهند که

_ مهم نیست ... برای خانمتان تلگرام بفرستید ، خودتان هم به اولین ایستگاهی که می رسیم سعی کنید قطار سریع السیر بگیرید ، به این

ترتیب ممکن است بهش برسید

تازه داماد که « خالق خوشبختی خویش » است گریه کنان میگوید

!_ قطار سریع السیر! پولم کجا بود؟ کیف پولم پیش زخم مانده

مسافرها خنده کنان و پچ پچ کنان ، بین خودشان پولی جمع میکنند و آن را در اختیار تازه داماد خوش اقبال میگذارند

اندوه

غروب است. ذرات درشت برف آبدار گرد فانوسهایی که تازه روشن شده، آهسته میچرخد و مانند پوشش نرم و نازک روی شیروانیها و

پشت اسبان و بر شانه و کلاه رهگذران می‌نشینند.

یوان پوتا پوف» درشکه‌چی، سرپایش سفید شده، چون شب‌چی به نظر می‌آید. او تا حدی که ممکن است انسانی تا شود، خم گشته و « بی‌حرکت بالای درشکه نشسته است. شاید اگر تل برفی هم رویش بریزند باز هم واجب نداند برای ریختن برف‌ها خود را تکان دهد... اسب لاغرش هم سفید شده و بی‌حرکت ایستاده است. آرامش استخوان‌های درآمد و پاهای کشیده و نی‌مانندش او را به مادیان‌های مردنی خاک‌کش شبیه ساخته است؛ ظاهراً او هم مانند صاحبش به فکر فرو رفته است. اصلاً چطور ممکن است اسبی را از پشت گاوآهن بردارند، از مزرعه و آن مناظر تیره‌ای که به آن عادت کرده است دور کنند و اینجا در این ازدحام و گردابی که پر از آتش‌های سحرانگیز و هیاهوی...! خاموش‌ناشدنی است، یا میان این مردمی که پیوسته شتابان به اطراف می‌روند رها کنند و باز به فکر نرود

اکنون مدتی است که یوان و اسبش از جا حرکت نکرده‌اند. پیش از ظهر از طویل درآمدند و هنوز مسافری پیدا نشده است. اما دیگر تاریکی شب شهر را فرا گرفته، رنگ‌پریدگی روشنایی فانوس‌ها به سرخی تن‌دی مبدل شده است و رفته‌رفته بر ازدحام مردم در خیابان‌ها افزوده می‌شود.

:ناگاه صدایی به گوش یوان می‌رسد

!...!- درشکه‌چی! برو به ویوسکا! درشکه‌چی

یوان تکان می‌خورد. از میان مژه‌هایی که ذرات برف آبدار به آن چسبیده است یک نظامی را در شغل می‌بیند

!- درشکه‌چی! برو به ویوسکا! مگر خوابی؟ گفتم برو به ویوسکا

...یوان به علامت موافقت مهاری را می‌کشد. از پشت اسب و شانه‌های خود او تکه‌های برف فرو می‌ریزد

نظامی در درشکه می‌نشیند، درشکه‌چی با لبش موج‌موج می‌کند، گردن را مانند قو دراز می‌کند، کمی از جا برمی‌خیزد و شلاقش را بیشتر... برحسب عادت تا برای ضرورت حرکت می‌دهد. اسب هم گردن می‌کشد، پاهای نی‌مانندش را کج می‌کند و بی‌اراده از جا حرکت می‌کند

:هنوز درشکه چند قدمی نپیموده است که از مردمی که چون توده سیاه در خیابان بالا و پایین می‌روند فریادهایی به گوش یوان می‌رسد

!- کجا می‌روی؟ راست برو

:نظامی خشمناک می‌گوید

!.. مگر درشکه راندن بلد نیستی؟ خوب، راست برو

سورچی گاری غرغر می‌کند و پیاده‌ای که از خیابان می‌گذرد شانهاش به پوزه اسب یوان می‌خورد، خشم‌آلود به وی خیره می‌شود و برف‌ها را از آستین می‌تکاند. یوان مثل اینکه روی سوزنی نشسته باشد پیوسته سر جایش تکان می‌خورد، آرنج‌ها را به پهلو می‌زند و مانند معتضری چشم‌ها را به اطراف می‌چرخاند؛ انگار که نمی‌داند کجاست و برای چه اینجا است

:نظامی شوخی می‌کند

.. عجب بدجنس‌هایی؛ مثل اینکه قرار گذاشته‌اند یا با تو دعوا کنند و یا زیر اسب بروند

یوان برمی‌گردد، به مسافر نگاه می‌کند و لبش را حرکت می‌دهد... گویا می‌خواهد سخنی بگوید اما فقط کلمات نامفهوم و گرفته‌ای از گلویش خارج می‌شود

:نظامی می‌پرسد

.. چه گفتی؟

:یوان تبسم می‌کند، آب دهان را فرو می‌برد، سینه‌اش را صاف می‌کند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید

.. ارباب!... من... پسر این هفته مرد

.. هوم... از چه دردی مرد؟

:یوان تمام قسمت بالایی پیکرش را به جانب مسافر برمی‌گرداند و جواب می‌دهد

.. خدا عالم است! باید از تب مرده باشد. سه روز در بیمارستان خوابید و مرد. خواست خدا بود

:از تاریکی صدایی بلند می‌شود

!.. شیطان! سرت را برگردان؟ پیرسگ! مگر می‌خواهی آدم زیر کنی؟ چشمت را باز کن

:مسافر می‌گوید

!.. تندتر برو! تندتر! اگر اینطور آهسته بروی تا فردا هم به ویورسکا نخواهیم رسید. یاالله! اسبت را شلاق بزن

درشکه چي دوباره گردن مي كشد. كمی از جا بلند مي شود و با وقار و سنگيني شلاق را تكان مي دهد. آن وقت چند بار به مسافر نگاه مي كند اما مسافر چشمش را بسته است و ظاهراً حوصله شنیدن حرف هاي يوآن را ندارد. به ويورسكي مي رسند، مسافر پياده مي شود.

...يوآن درشکه را مقابل ميهمانخانه اي ننگه مي دارد، پشتش را خم مي كند و باز بي حرکت مي نشيند

.دوباره برف آبدار شانه هاي او و پشت اسبش را سفيد مي كند. يكي دو ساعت بدین منوال مي گذرد

سه نفر جوان درحالي كه گالش هاي خود را بر سنگفرش مي كوبند و به هم دشنام مي دهند به درشکه نزيك مي شوند. دو نفر آنها قد بلند و لاغر اندام اند اما سومي کوتاه و گوژپشت است

:گوژپشت با صدایي شبیه به صدای شکستن، فریاد می زند

.... درشکه چي! برو پل شهرباني... سه نفری نیم روبل

يوآن مهاري را مي كشد و موج موج مي كند. نیم روبل خيلي کمتر از كرايه عادي است... اما امروز حال چانه زدن را ندارد. اصلاً ديگر يك روبل و ... پنج روبل براي او فرقي ندارد، همين قدر كافي است مسافري بيابد

جوان ها صحبت كنان و دشنام گويان به طرف درشکه مي آيند و هر سه با هم سوار مي شوند. بر سر اينكه دو نفری كه بايد بنشينند کدامند و نفر سومي كه بايد بایستد کدام، مشاجره در می گیرد. پس از مدتی اوقات تلخي، دشنام و توهين و ملامت كردن به يكديگر، بالاخره چنين تصميم مي؛يرند كه چون گوژپشت از همه كوچكتر است بايد بایستد. گوژپشت مي ايستد، پس گردن درشکه چي مي دمد و با صدای مخصوصي فریاد می كشد

.. خوب، هي كن داداش! عجب كلاهي داري! همه پترزبورگ را بگرتي نظيرش پيدا نمي شود

:يوآن مي خندد و مي گويد

.... هي... هي... چطور است؟

.... خوب، چطور است! چطور است؟ هي كن! مي خواهي تمام راه را اينطور آهسته درشکه بري؟ ها؟ مگر پس گردني مي خواهي؟

:يکي از درازها مي گويد

-- سرم دارد مي ترکد... ديشب من و واسکا در خانه دگماسوف چهار بطري کنياک خورديم

:دراز ديگر عصباني مي شود

-- نمي فهمم چرا دروغ مي گويي. مثل سگ دروغ مي گويد

.... اگر دروغ بگويم خدا مرگم بدهد

-- راست گفتن تو هم مثل راست گفتن آنهايي است که مي گویند موشها سرف مي کنند

:يوآن مي خندد و مي گويد

-- هي... هي... هي... عجب اربابهاي خو... او... شحالي

:گوژپشت خشمگين مي شود

!.. تف! شيطان جهنمي! طاعون كهنه! تندتر مي روي يا نه؟ مگر اينطور هم درشكه مي برند؟ شلاق را تكان بده! خوب، شيطان يالله! تندتر

يوآن پشت سر خود حرکت گوژپشت و دشنامهايي که به او مي دهد مي شنود، به مردم نگاه مي کند و کم کم حس تنهائي قلب او را ترك مي گويد. گوژپشت تا موقعي که نفس دارد و سرفه امانش مي دهد ناسزا مي گويد و غرغر مي کند. درازها راجع به دختری به نام نادژنا پطرونا گفت و گو مي کنند

:يوآن به آنها نگاه مي کند و همين که سکوت کوتاهي پيش مي آيد زير لب مي گويد

-- اين هفته... آن...، پسر جوانم مرد

:گوژپشت آه مي کشد و پس از سرفه اي لبش را پاك مي کند و جواب مي دهد

-- همه ما مي ميريم... خوب، هي کن! آقا يان! راستي که اين درشکه چي حوصله مرا سر برد. چه وقت خواهيم رسيد؟

.... خوب، سرحالش بيار!... يك پس گردني

- بلای ناگهانی؛ شنیدی؟ مگر پس گردنی می‌خواهی؟ اگر با امثال تو تعارف کنند اینقدر آهسته می‌روید که انگار آدم پیاده می‌رود... شنیدی! طاعون کهنه! یا اینکه حرف‌های ما را باد هوا حساب می‌کني؟

از آن پس دیگر یوان صداهایی را که از پس گردنش می‌آید، فقط حس می‌کند و درست نمی‌شنود. ناگاه به خنده می‌افتد

!.. هی... هی... هی... ارباب‌های خوشحال... خدا شما را سلامت بدارد

:یکي از درازها می‌پرسد

- درشکه‌چی! زن داری؟

- مرا می‌گویند؟ هی... هی... هی... ارباب‌های خوشحال حالا دیگر يك زن دارم و آن هم خاک سیاه است... ها... ها... یعنی قبر... پسر جوانم... مرد و من هنوز زنده هستیم. خیلی عجیب است! به جای اینکه عزرائیل به سراغ من بیاید پیش پسر رفت

آن وقت یوان سر را برمی‌گرداند تا حکایت کند که چطور پسرش مرده، اما گوزپشت نفس راحتی می‌کشد و خبر می‌دهد که شکر خدا بالاخره به مقصد رسیدند. یوان نیم روبل از آنها می‌گیرد و مدتی در پی این ولگردان که در دهلیز خانه‌ای ناپدید می‌شوند نگاه می‌کند دوباره آن سکوت و خاموشی وحشت‌بار فرا می‌رسد

اندوهی که اندکی پنهان گشته بود دوباره پدید می‌آید و سینه‌اش را با شدت می‌فشارد

چشمان یوان با اضطراب چون چشم انسان زجر کشیده و شکنجه دیده‌ای در میان جمعیت که در پیاده‌روهای خیابان ازدحام می‌کنند می‌نگرد راستی بین این هزاران نفر که بالا و پایین می‌روند حتی يك تن هم پیدا نمی‌شود که به سخنان یوان گوش بدهد؟

ولی جمعیت بی‌آنکه به او توجه داشته باشد و به اندوه درونیش اعتنایی کند در حرکت است... اندوه وی بس گران است و آن را پایانی نیست. اگر ممکن بود سینه یوان را بشکافند و آن اندوه طاقت‌فرسا را از درون قلبش بیرون کشند شاید سراسر جهان را فرا می‌گرفت، اما با وجود این نمایان نیست و خود را طوری در این حفره کوچک پنهان ساخته است که حتی موقع روز با چراغ هم نمی‌توان آن را پیدا کرد

یوان درباری را با کیسه کوچکی می‌بیند و مصمم می‌شود با او صحبت کند، از او می‌پرسد

- عزیزم! ساعت چند است؟

!.. ساعت ده! چرا... چرا اینجا ایستاده‌ای؟ برو جلوتر

یوان چند قدمی جلوتر می‌رود، اندوه بر او چیره شده و او را در زیر فشار خود خم کرده است

دیگر مراجعه به مردم و گفت‌وگویی با آنها را سودمند نمی‌داند اما پنج دقیقه‌ای نمی‌گذرد که پیکرش را راست نگاه می‌دارد، گویی درد شدیدی احساس کرده است، مهاری را می‌کشد. دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد با خود می‌اندیشد

.. باید به طویل‌ه رفت و درشکه را باز کرد

اسب او مثل اینکه به افکارش پی برده باشد به راه می‌افتد، یکساعت و نیم بعد یوان کنار بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. چند مرد به روی زمین و بالای بخاری و روی نیمکت خوابیده‌اند و صدای خرخر آنها بلند است. ستون دودی مثل مار در فضا می‌پیچد. هوا گرم و خفقان‌آور است، یوان به خفتگان می‌نگرد و پشت گوش را می‌خارد و افسوس می‌خورد که چرا اینقدر زود به خانه آمده است. با خود می‌گوید: «دنبال یونجه هم نرفتم. علت این غم و اندوه همین است کسی که تکلیف خود را بداند خودش سیر و اسبش هم سیر است به علاوه همیشه «راحت و آسوده است

در گوشه‌ای درشکه‌چی جوانی برمی‌خیزد، خواب‌آلود و نفس‌زنان دستش را به طرف سطل آب دراز می‌کند

یوان می‌پرسد

.. می‌خواهی آب بخوری

!- آری

.... خوب... به سلامتی بنوش! داداش! پسر من مرد. شنیدی؟ این هفته در بیمارستان

یوان به جوانک نگاه می‌کند تا ببیند سخنش در وی چه تأثیری دارد

اما در قیافه او هیچ تغییری مشاهده نمی‌کند

جوانک پتو را روی سر می‌کشد و دوباره می‌خوابد. پیرمرد آهی می‌کشد و پشت گوش را می‌خارد. همانطوری که جوانک میل به نوشیدن آب داشت او هم مایل است حرف بزند. اکنون درست یک هفته از مرگ پسرش می‌گذرد و هنوز راجع به آن با کسی سخن نگفته است. باید از روی فکر و با نظم و ترتیب صحبت کرد. بایستی حکایت کرد که چطور پسرش ناخوش شد، چگونه از درد شکنجه می‌کشید، پیش از مردن چه گفت؛ بایستی مراسم تدفین، رفتن به بیمارستان در پی لباس پسر درگذشته‌اش را توصیف کرد. در ده آنیا، نامزد پسرش تنها مانده است. بایستی درباره او هم صحبت کرد. مگر آنچه باید بگوید کم است! شنونده باید آه بکشد، تأسف بخورد، زاری و شیون کند. اما گفت‌وگو با زنها

بهتر است. گرچه آنها ابله و نادانند ولي با دو کلمه زوزه مي کشند

يوآن با خود مي گوید

.. بروم به اسيم سر بزمن هميشه براي خواب وقت دارم

لباسش را مي پوشد و به طويله اي که اسبش در آنجاست مي رود. در راه راجع به خريد يونجه و کاه و وضع هوا فکر مي کند. وقتي تنهاست نمي تواند درباره پسرش بينديشد. صحبت کردن درباره او با کسي ممکن است اما در تنهائي فکر کردن و قیافه او را به خاطر آوردن تحمل ناپذير. و طاقت فرساست

يوآن وقتي چشمان درخشان اسبش را مي بيند از او مي پرسد

- نشخوار مي کنی؟ خوب نشخوار کن! حالا که يونجه نداري کاه بخور! آري! من ديگر پير و ناتوان شده ام و نمي توانم دنبال يونجه تو بروم. افسوس! اين کار پسرم بود. اگر زنده مي ماند يك درشکه چي مي شد

يوآن اندکي خاموش مي شود و سپس به سخنش ادامه مي دهد

- داداش! ماديان عزيزم! اينطور است. پسرم «گوزمايونيج» ديگر در اين ميان نيست... نخواست زياد عمر کند... ناکام از دنيا رفت. فرض کنيم که کره اي داشته باشيم و تو مادر اين کره باشي و ناگهان آن کره بميرد راستي دلت نمي سوزد؟

اسب نشخوار مي کند، گوش مي دهد، نفسش به دست هاي صاحبش مي خورد

...يوآن بي طاقت مي شود، خود را فراموش مي کند و همه چيز را براي اسبش حکايت مي کند و عقده دل را مي گشايد

قسمت ها يي از نامه هاي چخوف درباره ی داستان نویسی

دارايي من استعداد من است

ترجمه ی: م. مقدم نیا

وقتي رقت‌انگيز بودن و فلاکت را شرح مي‌دهي و مي‌خواهي خواننده هم در اين مورد احساس دلسوزي کند، سعي کن بعضي چيزها از آن چه هستند دلسردکننده‌تر باشند. اين گونه يك پي‌زمينه از چيزهاي غمناک در تضاد با چيزهاي بسيار واضح و تار خواهي داشت- در اينصورت در همان حال که تو افسوس و غم را داري شخصيتهاي داستان تو مي‌گريند. -بله بيشتر دلسرد کننده باش- هرچه بيشتر تأثيرپذير باشي اثري که نشان مي‌دهي قدرتمندتر خواهد بود.

به ليدا آويلوا ۱۹ مارس ۱۹۸۲، آوريل ۹-۱۸۹۲

با آن چه عقیده ی من است آغاز مي‌کنم و آن عدم مهار در شما است. شما مانند يك تماشاچي تئاتر که شوق خود را بدون هيچ منعي ابراز مي‌کند هستيد که در اينصورت وي جلوي شنيدن خود و ديگران را مي‌گيرد، اين عدم مهار مخصوصاً در هنگام توصيف طبيعت که شما با آن ديالوگ‌ها را قطع مي‌کنيد قابل توجه است وقتي خواننده آن توصيفات را مي‌خواند آرزو مي‌کند اي کاش آن ها کمي کوتاه تر و موجز تر بودند مثلاً در دو يا سه خط.

به ماکسيم گورکي ۲ دسامبر ۱۸۹۸

يك توصيه ديگر: وقتي که غلطگيري مي‌کنيد بسياري از صفات و قيود را مي‌توانيد حذف کنید. شما کلمات توصيفي تعديلي زيادي داريد که خواننده براي آنها مشکل ادراکي داده و نهايتاً مفهومش پوشيده مي‌ماند. وقتي مي‌نويسم «مرد روي علف نشست» مفهوم است. براي اينکه جمله روشن و صريح است و تمرکز و توجه کسي را مختل نمي‌کند. اما اگر بنويسم: مرد لاغر مياني با قد متوسط و ريش سرخ رنگ روي علف هايي که قبلاً توسط رهگذران لگد مال شده بود در سکوت محض نشست و با ترس و لرز به دوروبرش نگرست. در اينصورت نضج يافتن کلمات و يافتن اسلوب در مغز مشکل خواهد بود مغز نمي‌تواند تمام اينها را با هم بپذيرد و هنر در اين است که بتوان همه را با هم بدون فوريت به مغز پذيراند.

ديگر اين که شما طبيعتاً انسان احساساتي هستيد و اساس روح شما لطيف است. اگر شما آهنگساز بوديد حتماً از مارش ساختن متنفر بوديد براي خلق و ذوق شما، تاختن و فریاد زدن و طعنه زدن يا فحش دادن و خشونت غيرطبيعي است پس درك خواهيد کرد چرا به شما توصيه مي‌کنم در غلطگيري کلماتي مثل: Flea birten Murs. Curs-Son of birchs. را که در اينجا و آنجا در صفحات داستان «زندگي Life» به چشم مي‌خورد حذف نماييد.

به ماكسيم گوركي ۳ سپتامبر ۱۸۹۹

منتقدان مثل خرمگس‌هايي هستند كه از شخم زدن زمين توسط اسب‌ها جلوگیری مي‌كنند-عضلات اسب مانند سيم‌هاي ويلون كشيده شده است كه ناگهان يك خرمگس روي كف اسب وزوزكنان فرود مي‌آيد و نيش مي‌زند-پوست اسب مرتعش مي‌شود و مي‌لرزد و اسب دمش را تكان مي‌دهد. وزوزخرمگس براي چيست؟ احتمالاً خودش هم نمي‌داند. او ذاتاً طبيعت ناآرامي دارد و مي‌خواهد حس كند كه «مي‌داني من هم هستم» فكر مي‌كنم او مي‌گويد: «نگاه كن من بدم وزوز كنم چيزي نيست كه من نتوانم در موردش وزوز كنم». من تمام نقدهاي داستانهاي ما را در مدت ۲۵ سال خوانده‌ام و يادم نمي‌آيد كه يك نكته مثبت يا حداقل يك توصيه خوب در آنها وجود داشته باشد-تنها نقادي كه همواره بر من اثر مي‌گذارد اسكايچوفسكي است كه پيش‌بيني کرده كه من در ته فاضلاب، مست خواهم مرد.

نقل از ماكسيم گوركي از آنتوان چخوف

اگر تفنگي روي ديوار آویزان باشد بالاخره شليك خواهد كرد.

تنها كسي آزاداندیش است كه از نوشتن مطالب احمقانه نترسد.

... اما اگر از او سؤال كني كه شما چكاره‌ايد، از وراي عينك طلاي خود با چشماني درخشان و درشت و روي باز به تو خواهد نگرست و با صدايي نرم و مخملي و مردانه خواهد گفت: «كار من ادبيات است» - «مردم عالي»

فكر مي‌كنم توصيفات طبيعت بايد خيلي كوتاه و هميشه بصورت صحنه يك نمايش باشد. اصطلاحات مبتذل مثل «در غروب خورشيد» (غروب كردن در امواج تاريك دريا) (فرو رفتن انوار درخشان طلايي و ارغواني) و ... (چلچله‌هاي خوشحال چه‌چهه زنان به فراز سطح آب پرواز مي‌كنند) مانند ساير اصطلاحات مبتذل بايد حذف شوند.

شما باید جزئیات کوچک در توصیف طبیعت را انتخاب کنید و آنها را چنان در يك مسیر خاص جمع کنید که اگر چشمان خود را بعد از خواندن آن ببینید بتوانید تمامی آنها را تصور کنید.

-بعنوان مثال شما تصویری از شب مهتابی در نظر بگیرید اگر بنویسید: روی نهر پشت آسیاب آبی يك قطعه از بطری شکسته در آب مانند نور يك ستاره برق می‌زد و سایه سیاه‌رنگ يك سگ یا گرگ همچون يك گلوله‌ای سیاه می‌غلطید و ... در حیطه روانشناسی شما آدمی هستید که به جزئیات نیاز دارد. خداوند شما را از ابتذال حفظ کند.

بهر آن است که توصیفات حالات روحانی شخصیت‌ها را هم محدود کنید. باید تلاش کنید که این موفقیت‌ها را که در آن افراد از اعمال آنها این حالات برمی‌آید بکار برید و ضمناً آن را برای تعداد زیادی شخصیت هم بکار نبرید. مرکز ثقل داستان در دو نفر زن و مرد باقی بماند.

AP Chekhov می ۱۸۸۶

يك نویسنده، قناد، آرایشگر دوره‌گرد ویا دلقك سرگرم کننده نیست. او کسی است که مجموعه‌ای از وجدان و خودآگاهی و حس وظیفه‌شناسی را بروز می‌دهد.

-من آرزو دارم تمام چیزهایی که مشمول زندگی کوتاه من است را در آغوش بفشارم تمام چیزهایی که قابل دسترس يك انسان است آرزو دارم حرف بزنم، بخوانم، با يك چکش در کارخانه‌ای بزرگ کار کنم، به دریا نگاه کنم، زمین را شخم بزنم، دلم می‌خواهد در طول افق نوسکی Nevsky یا در يك دشت باز و وسیع قدم بزنم یا بر روی اقیانوس حرکت کنم یا هر جایی که تصوراتم سیر کند. وقتی که شما داستانی را شکل می‌دهید در آن محدودیت‌هایی بوجود می‌آورید. پس از سبک و سنگین کردن شخصیت اصلی یا ثانوی شما فقط یکی را انتخاب می‌کنید و آنرا بر علیه پس زمینه داستان قرار می‌دهید و به تنهایی توصیف و ضمناً روی آن تاکید می‌کنید. وقتیکه سایرین را در زمینه داستان مثل چیزهایی کوچک پخش می‌کنید چیزی مثل آسمان در شب بدست می‌آورید. يك ماه بزرگ و درخشان و گردش ستارگان بسیار کوچک آن.

اما ماه بدرستی نمی‌درخشد بدلیل اینکه وقتی آنرا خوب می‌بینید که سایر ستارگان هم بدرخشند. در اینجا من يك لحاف چهل تکه از ادبیات را نشان می‌دهم چطور اینکار را می‌کنم؟ واقعاً نمی‌دانم (من به سادگی به معجزه معتقدم)

به الکساندر سوورین ۲۷ اکتبر ۱۸۸۸

شما بدرستی معتقدید که يك هنرمند با وجدان خود وارد كارش مي‌شود اما شما دو تصور را با هم درآمیخته‌اید. حل کردن مشکل و فرمولاسیون صحیح از مشکلات فقط دومی برای هنرمند مورد نیاز است.

به الکساندر سوورین ۲۷ اکتبر ۱۸۸۸

موقع آن رسیده که يك نویسنده بپذیرد که هیچ چیز در جهان حس‌ها را نمی‌سازد فقط احمق‌ها و شارلاتان‌ها فکر می‌کنند که همه چیز را می‌دانند و همه چیز را می‌فهمند. احمق‌تر آن که بپندارد افق ذهنی او بازتر است. اگر يك هنرمند قاطعانه تصمیم بگیرد و اظهار کند که آنچه او می‌داند در مقابل چیزهایی که می‌بیند هیچ است به خودی خود پاکی و زلالی عمیقی را در حیطة فکری اش بنیان می‌نهد و این قدم بسیار بزرگی به جلو است.

به الکساندر سوورین ۳۰ می ۱۸۸۸

-فقط خداست که قادر است بدون اشتباه، از شکست‌ها پیروزی بدست آورد.

دارایی من استعداد من است و آن تابعیت داشتن انتخاب لحظات مهم از لحظات بی اهمیت است. و این در مورد زمان برای نویسندگان صدق می‌کند خصوصاً نویسندگانی که هنرمند حقیقی‌اند - برای شناختن آن در این زمانه شما نمی‌توانید هر چیزی را با محاسبه کردن استخراج کنید مردم فقط به نویسنده‌ای اعتماد می‌کنند که باندازه کافی شجاع باشد تا بتواند بگوید که او همه چیز را نمی‌داند و این حرکت بزرگی به جلو است.

-من هنوز فاقد يك جهان‌بینی سیاسی، مذهبی، فلسفی هستم و هر ماه جهان‌بینی خود را تغییر می‌دهم - ضمناً باید توصیفات اینکه قهرمانان چگونه عشق می‌ورزند-می‌میرند-ازدواج می‌کنند-متولد می‌شوند و چگونه صحبت می‌کنند را محدودتر کنم.

به ديمتري گريگورويچ ۹ اکتبر ۱۸۸۸

مردمي که از آنها دوري مي‌کنم آنهايي هستند که غرض آلوده تفتيش مي‌کنند و مصمم‌اند که مرا ليبرال يا محافظه‌کار بنامند. من نه ليبرال نه محافظه‌کار نه Gradualist نه راهب و نه لاقيد مسلک - دلم مي‌خواهد يك نويسنده آزاد باشم و ديگر هيچ . افسوس مي‌خورم که چرا خداوند قدرت آنرا به من نداد تا يکي از آنها باشم.

به آلکس پلشچيف ۴ اکتبر ۱۸۸۸

کسي مي‌خواهد در مورد اينکه چه ديده يا چه حس کرده صادقانه و بي‌رياً بنويسد. اغلب مي‌پرسم چه چيزي بود که من مي‌خواستم در اين يا آن داستان بگويم- و براي اين سوال جوابي ندارم- يعني چيزي که بخوادم بگويم وجود ندارد. دغدغه من نوشتن است نه آموزش و ياد دادن من هر چه را که دوست داشته باشي مي‌توانم بنويسم. به من بگو درباره بطري بنويس و داستاني به تو خواهم داد که مي‌تواني آنرا «بطري» بنامي. تصورات صادقانه و زنده افکار را مي‌روياند اما فکر نمي‌تواند يك تصور و يا تصوير را خلق کند. بنظر من کار نويسنده حل مسائلي مثل خداوند يا مثلاً مکتب بدبيني و ... نيست. شغل او صرفاً ثبت کردن اينکه او تحت چه شرايطي درباره خدا و يا مثلاً بدبيني چه گفته و يا چه فکر کرده است. يك هنرمند قصدش اين نيست که براي شخصيت‌هاي داستانش يك قاضي باشد يا اينکه آنها چه مي‌گويند. کارش فقط مثل يك شاهد بي‌طرف است.

وقتي دو روس در يك محاوره درهم و برهم در مورد بدبيني Pesimism صحبت مي‌کردند حرفهايشان را شنيدم گفتگوهائي که هيچ چيز را حل نمي‌کند. همه آن چيزي که خود را محدود کرده‌ام توليد کردن گفتگوهائي است مثل آنچه که من شنيدم شغل من فقط اين است که گوش به زنگ باشم به اين که بدانم چگونه بين حدود اساسي از غير اساسي فرق بگذارم و اينکه چگونه شخصيت‌هايم را در جاي مناسب قرار دهم و آن‌ها چگونه صحبت کنند.

به الکساندر سوورين ۳۰ مي ۱۸۸۸

شما گفتید دنیا لبریز از اشرار و شرارت است-درست است. طبیعت انسانی ناقص است پس بسیار اتفاقی است که فرد صالحی را ببینیم- ملزم کردن ادبیات به جستجوی «مروارید» در میان انبوهی از شرارت در حکم نفي کردن ادبیات است. ادبیات به عنوان يك هنر پذیرفته شده ولي آن زندگی را همانطور که هست شرح مي‌دهد و یاریگر آن در این راه حقیقت بدون شرط و محدودیت و صداقت است و با محدود کردن آن به محدوده باریکی مثل جستجوی را محدود و ملزم کنیم به اینکه درختی بدون پوسته و برگهای زردش بکشد. Levitan «مروارید» بدل به يك هنر مرده می‌شود مثل اینستکه، يك «مروارید» چیز خوبی است ولي نویسنده يك قناد یا هنرمند دوره‌گرد یا نمایشگر نیست او انسانی است که حس وظیفه‌شناسی و وجدانش را با هم جمع می‌کند. به محض اینکه او این وظیفه را برعهده گرفت دیگر برای شانه خالی کردن دیر است و مهم نیست که در این راه به‌راسد او باید این نبرد را با نازک طبعی خود و با لکه‌دار کردن تصوراتش با ناپاکی‌های زندگی انجام دهد. او مانند هر گزارشگر معمولی دیگر است. چه می‌گویند اگر گزارشگر يك روزنامه توقع داشته باشد که خوانندگان آثارش به توصیفاتش از پیرمردان جافتاده یا بانوان روشنفکر و یا کارگران پرهیزکار راه‌آهن قانع باشند. برای يك شیمی‌دان در روی زمین هیچ چیز کثیف و ناپاک نیست. يك نویسنده باید مثل يك شیمی‌دان نظاره‌گر باشد او باید خود را از ذهنیات هر روزه رها کند و اعتراف کند که Manure Piles نقش اساسی در زندگی او بازی می‌کند و اینکه بدیها قطعاتی از زندگی هستند همانطور که چیزهای خوب هستند.

به مارینا کشیلوا ۱۴ ژانویه ۱۸۸۴

شناسنامه کتاب

نام کتاب : مجموعه داستان های کوتاه چخوف

نویسنده : آنتون چخوف

جمع آوری و تهیه : مهدی گلسرخ تبار

پست الکترونیک : me_golesorkh@hotmail.com

تاریخ نشر : خرداد ۱۳۸۳

منتشر شده توسط : کتابخانه مجازی داستان های فارسی



این نسخه رایگان بوده و پخش و تکثیر آن با ذکر منبع بلامانع می‌باشد